

٢٠٠

۶۲۸



گلستان سعدی



کتابخانه مجلس سنا

۲۹۶

۱۳۶۹۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۱۳۶۹۱
کتاب گلستان سعدی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۹۳





کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۱۳۶۹۱
کتاب گلستان سعدی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۹۳

مالک این کتاب گلستان [illegible] ابو نصر غیاث الدین

مالک این کتاب [illegible] گلستان [illegible] حافظ [illegible]

[illegible]

١١

٢٩/١/٢

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت
است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات
است و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید | کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد

عاشقان کشتگان معشوقند	برنیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود
و در بحر مکاشفه مستغرق شده چون از این حالت باز آمد
یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه آوردی
گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم
هدیه اصحاب را چون بدرخت گل رسیدم بوی گلم چنان مست

کرد که دامنم از دست برفت	نظم ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد	این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد	ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل پادشاه اسلام خلد ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت
سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که

همان شکر بخورند و رخنه مناقبش گویند که قدر زری بر
از کمال فضل و دانش او محمول توان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه اعظم
اتابک معظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل
فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده است
و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه
از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی
بگفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو
بگفتا من گل ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که

... تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت
عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مامن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب نظم این کتاب

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف شده تاسف
میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده می‌سفتم
و این بیتها مناسب حال خود میگفتم نظم

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
یکی ز دوستان که در کجاوه انیس من

بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط ملاعبت و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم
از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت
کنونت که امکان گفتار هست | بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش بر این واقعه مطلع گردانید که
فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی طریق مجانبت پیش گیر
و الا سر خویش گیر گفتا بعزت قدیم و صحبت عظیم که دم برنیارم
و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف
و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت
یمین سهل و خلاف رای صواب است و عکس عهد اولوالالباب
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام نظم
زبان در دهان ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهرفروش است یا پیله‌ور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی
از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار
موافق بود و ارادت صادق. بیت: چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز. بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
برون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود
و دولت ایام ورد رسیده. بیت: اول اردی بهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان

شب را ببوستان با یکی از دوستان
اتفاق افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ
مینا بر خاکش ریخته اند و عقد ثریا از تاکش درآویخته

[illegible] نهرها صلصال	دوحه سجع طیر ناموزون
[illegible] پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوهای گوناگون
[illegible] سایه در ختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

[illegible] امدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ شهر
کرده. گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی
نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست
گفتم برای نزهت [illegible] و فسحت حاضران توانم تصنیف
کتاب گلستان کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول
نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

نظم:
بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفا. فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن
[illegible] معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را [illegible]

مترسلان از بلاغت فرمود فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود

بود که گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که پسندیده آید در بار

گاه شاه جهان سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر

زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة

القاهره سراج الملة الباهره سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم

مالک الرقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر

وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی

ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه

لطف خداوندی مطالعه فرماید نظم گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست امید هست که روی ملال در نکشد

ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباجه همایونش

بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست فی ذکر مکارم اخلاق امیر کبیر

ابوبکر بن ابی نصر خلدت ملکه دیگر عروس فکر من از بی جمالی

سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد

و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد

امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سلطنت و مشیر

تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا

افتخار آل فارس فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین

ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره

وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

بیت هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست

به هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی

متعین کرده است که اگر در ادای بعضی از آن تهاون و تکاسل

روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که

اما احتمال دولت اخلاق بزرگان آنست که چشم از عوایب زیردستان

زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند

بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر

ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر

گرانمایه برو خرج کردیم موجب تصنیف کتاب گلستان بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحب دلی روزی برحمت
کند در حال مسکینان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ایجاب انجامید این
روضه علیا و حدیقه غنا چون بهشت هشت باب اتفاق
افتاد ازان مختصر آمد تا بملالت نانجامد وبالله التوفیق

درین مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم که بکشتن بی گناهی اشارت کرد بیچاره در
حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت
و سقط گفتن چنانکه گفته اند که هر که دست از جان بشوید هر چه در دل
دارد بگوید • اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب
پادشاه پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر
دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را در حضرت پادشاهان
نشاید جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت
ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد
ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را
بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند که دروغی مصلحت آمیز به از
راست فتنه انگیز هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید بر طاق ایوان کسری نوشته بود این لطیفه

والله یحب المحسنین

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید
بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده
مگر چشمان او که در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از
تعبیر این فرو ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورد و گفت
هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست نظم

بس نامور که زیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت
ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بالا بود و حقیر جثه و برادران
بلند قد و خوب روی پیوسته ملک بکراهیت و استحقار
در وی نظر کردی پسر بفراست و استبصار دریافت گفت
ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند که هر چه بقامت کهتر
بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل جبال الارض طور
وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند
و برادران بجان برنجیدند تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را در آن مدت
دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی
در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود
آن نه منم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون
خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت بیت
ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید روز هیجا نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت هان ای مردان
بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران بگفتن او قوی دل
شدند و بیکبارگی حمله آوردند در حال خوفی و ترسی در دل دشمنان
پدید آمد و بر دشمن ظفر یافتند و در لشکر دشمن دست برد
آوردند پدر چون آن دید سر و چشم پسر را ببوسید و در کنار
گرفت و هر روز نظر تربیت بیش میکرد تا ولیعهد خویش کرد
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه
بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز داشت

و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و هر یکی را
گوشمالی بواجبی داد پس هر یکی را باطراف بلاد حصه معین کرد
تا فتنه بنشست و نزاع از میان برخاست از بهر آنکه گفته اند
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت
نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیم دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی از قلهٔ کوه
بدست آورده بودند و ملجا و مأوای خود ساخته مدبران
ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند
و گفتند اگر این طایفه هم برین نسق بمانند روزگاری
مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیت

کتابخانه

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند
مردان کار آزموده واقعه دیده را فرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاه دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت
خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت نظم
قرص خورشید در سیاهی شد ۞ یونس اندر دهان ماهی شد
مردان از کمین برجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامداد
همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود
در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده بود
و سبزه گلستان عذارش بردمیده یکی از وزرا پای تخت ملک
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر

هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندیست که به بخشیدن خون او
بر بنده منت نهد ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق رای
بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است بنیاد و نسل اینان
منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که
آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری ۞ با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری چون وزیر این سخن بشنید طوعا
و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند
فرمود عین حقیقت است ولیکن اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت
یافتی یکی ازیشان بودی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است
و سیرت بغی و عناد آن گروه در طبیعت او متمکن نشده و در حدیث

آمد. قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ما من مولود الا و قد یولد
علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه نظم

پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندماء ملک با وی یار شدند تا ملک
از خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت پروردند و استاد ادیب را بتربیت او
نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت
ملوکش درآموخت و در نظر همگنان پسندیده آمد تا روزی
از شمایل او در حضرت ملک شمه می‌گفت که تربیت عاقلان
در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر شده ملک را
ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود سالی برین برآمد طایفه اوباش محلت

در وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر
و هر دو پسرش را بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان
بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک را خبر کردند دست تحیر بدندان
ندامت گزیدن گرفت و گفت بیت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس / ش / باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس / زمین شوره سنبل بر نیاید
در او تخم عمل ضایع مگردان / نکویی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیک مردان حکایت سرهنگ زاده را بر
در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بیت

بالای سرش ز هوشمندی / می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت
و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند
و در کشتن او سعی بی فایده نمودند مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ・ ملک پرسید که موجب خصمی
ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی
همگان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من
و اقبال و دولت خداوندی جاوید باد ・ نظم

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت جاه
گر نبیند بروز شپره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
و خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از اطراف زور آوردند
هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد ・ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ・ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه
بگوش ・ روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در
زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که
فریدون گنج و مال و حشم نداشت مملکت چگونه بروی مقرر شد
گفت آنچنانکه شنودی خلقی بموافقت او گرد آمدند و تقویت
کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب
پادشاهیست تو مر خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری
همان به که لشکر بجان پروری ・ که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت گرد آمدن سپاه و ضبط رعیت چیست وزیر گفت
پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در ملکش ایمن
نشینند و ترا این هر دو نیست ・ نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی ・ پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند ・ ملک را پند وزیر ناصح موافق
طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد
بسی بر نیامد که بنی عمش بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند

قومی که از تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر آنان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این ملک بدر شد
و بر آنان قرار گرفت نظم پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست حکایت
پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام هرگز دریا ندیده بود
و راحت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش
افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت ملک را عیش ازو
منغص شد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت
گر فرمان دهی من او را خاموش کنم گفت بغایت لطف باشد
حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد
و باز مویش گرفتند و نزدیک کشتی آوردند دست در کنار کشتی
آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد
گفتا درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن نچشیده بود

و قدر سلامتی کشتی ندانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی
گرفتار آید نظم ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید محبوب منست آنکه
بنزدیک تو زشتست ** حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست حکایت هرمز را گفتند که
از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی ندیدم
و معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست
و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش
آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بیت

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی
قطع کرده سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را
بدولت خداوند گشادیم و دشمنان را اسیر کردیم و سپاه و رعیت
بکلی فرمانبردار شدند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده

مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را نظم

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده است دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در مسجد جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند * آنانکه غنی ترند محتاج ترند

گفت از انجا که همت درویشانست خاطر در کار من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی بیت

بازوان توانا و قوت سردست * خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

هرآینه در معرض خطاب و در محل عتاب آید مگر برین لطیفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بجای آرند و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور نظم

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت و تقاعدی که در مواظبت

ا برگاه خداوندی رود و بنا بر آنست که طایفهٔ حکما هندوستان
در فضیلت بزرگ جمهر سخن می‌گفتند و بآخر جز این عیبش منسوب کردند
در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید
تا تقریر سخن کند بزرگ جمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چگویم
به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم بیت

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم	نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع دلست و مرکز علمای
متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند
بر دامن کوه الوند پست نماید شعر هر که گردن بدعوی افرازد
دشمن از هر طرف برو تازد شعر سعدی افتاده‌ایست آزاده

پس نباید بجنگ افتاده مست اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمدست پس دیوار نخل بندی دانم اما نه در بستان
و شاهد فروشی توانم ولی نه در کنعان حکایت درویشی مستجاب الدعوه
در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف او را بخواند و گفت مرا دعای خیر کن
گفت یارب جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت دعای خیرست ترا و همه مسلمانانرا نظم
ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار
بچکار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که
از جمله عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز
تا در آن یک نفس خلق را نیازاری نظم ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به آنکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک عجم را
شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و بآخر مستی این
بیت میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

گر یک شب به اندیشه و از کس غم نیست • درویشی برهنه برون بسر ما خفته
بود و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست • ملک صره هزار دینار از روزن
برون انداخت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا
آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رحمت آمد جامه بران بیفزود و پیش
درویش فرستاد درویش آن زر را باندک فرصت بخورد و پریشان
کرد و باز آمد بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال • در حالتی که ملک را پروای او نبود
از حال او خبر کردند ملک بهم برآمد و روی از وی درکشید و زینجاست
گفته‌اند اصحاب فطنت را از حدت و صولت پادشاهان بر حذر
باید بود که غالب اوقات ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد
تحمل ازدحام خلق نکنند نظم حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه • مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش • ملک گفت این گدای شوخ چشم که چندان
نعمت بچندین مدت برانداخت براند که خزینه بیت المال

لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین نظم
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نبینی در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه جهان مصلحت آن همی بینم که
چنین کسان را بوجه کفاف بتفاریق وسند و مجری
دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع
مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار
کردن باز بنومیدی خسته کردن قطعه
بروی خود در طماع باز نتوان کرد • چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز • بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت یکی از ملوک پیشین در رعایت ممالک سستی کردی
و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه لشکر پشت دادند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن به تیغ
یکی را از ایشان که در آن جنگ غدر کردند با منش دوستی بود
ملامت کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که

باید که تغیر حال از مخدوم قدیم نکرده و حقوق نعمت سالیان
در نوردد گفت معذور داری شاید که بگویم در این واقعه
ابلهی جو بود و نه در زین بکر و سلطان که بنان با سپاه
بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد قطعه

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان در آمد
و برکت صحبت عزیزان در وی اثر کرد جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد
و گفت مشغولی بنزدیک خردمندان به که معزولی نظم

آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت ما را هر آینه خردمندی کافی بباید که تدبیر مملکت را
شاید گفت ای ملک خردمندی کافی نباشد که بچنین کارها تن در دهد

پس همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را
گفتند ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار آمد گفت فضلهٔ
صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش زندگانی
میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف
کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و
از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او
ایمن نیستم نظم

اگر صد سال گبر آتش فروزد
وگر یکدم اندر وی افتد بسوزد

حکمت گاه افتد که ندیم حضرت
سلطان زر بیاید و گاه باشد که سرش برود و حکما گفته اند از تلون
طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاه افتد که بسلامی برنجند
و گاه باشد که بدشنامی خلعت بخشند ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمان بیت

تو بر سر کار خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان
شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم
بارها در دلم می آید که باقلیم دیگر نقل کنم تا در هر صورت که

زندگانی کنم که کسی را بر نیک و بد احوال من اطلاع نباشد مثنوی

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست … بس جان به لب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت دشمنان براندیشیدم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا

در حق عیال بر عدم مروت من حمل کنند و گویند قطعه

مبین آن بی حمیت را که هرگز … نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را … زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه رای بزرگانست چیزی دانم اگر بهمت شما

عملی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر

این بدر نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد

امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست که

بدین امید در بیم افتادن نظم کس نیاید بخانه درویش

که خراج زمین و باغ بده … یا بتشویش و غصه راضی شو

یا جگربند پیش زاغ بنه … گفت این سخن موافق حال من نگفتی

و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش

از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند که چهار کس

از چهار کس بترسند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق

از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه

چه باکست مثنوی مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ حکایت

گفتمش حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش

گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که

موجب چندین مخافتست گفت شنیده ام که شتر را بسخره می گیرند

گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت و ترا بدو چه مشابهت

گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که شتر است و گرفتار آیم کرا

غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و باشد که تا تریاق

از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل و دیانت

و تقوی و امانت است اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین

اگر آنجا چنین سیرت نیست بخلاف آن تقریر کنند در معرض
خطاب پادشاه افتی که در آن حالت مجال مقالت باشد
پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
نگاه داری
ریاست گیری که گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت بر کنارست رفیق چون این سخن بشنید برنجید
و روی از این حدیث درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن
گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و فراست و قول حکما
درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که
بر سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی دیدم که رفیق متغیر می شود
و نصیحت مرا بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه
معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش
نصب کردند چندی برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن
تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه
بزرگ

بزرگتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت
منشین ترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
هم در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون
از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش
دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم این چه حالتست
گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و
یاران قدیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین را
فراموش کردند قطعه نبینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند وگر روزگارش درآرد ز پای

همه عالمش پای بر سر نهند ؞ فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم که
درین روز نامهٔ سلامت حجاز رسید و از بند گرانم خلاص کرد
گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان
چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ؞ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم و گفتم نظم

ندانستی که بینی بند بر پای ؞ چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش ؞ مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته یکی از بزرگان که در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت
اتفاقا یکی ازان میان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که بطریقی
کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربان در سرایش
در بانم رها نکرد و معذورش داشتم که گفته اند نظم

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان آنحضرت بر حال من وقوف و اطلاع یافتند
باعزاز و اکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم نظم بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم ؞ گفت الله الله چه جای این سخن است
گر بر سر و چشم ما نشینی ؞ نازت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان
آمد گفتم بیت چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست بزرگی و ملک بی انباز
که جرم بیند و نان بر قرار میدارد
حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد اسباب یاران را فرمود
تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل را وفا کنند
شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم

و در حال برون آمدم و گفتم مث چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملک زاده گنج فراوان

از پدر میراث یافته بود دست کرم بگشاد و داد سخاوت بدادستان

و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت نظم

نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این

نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست

ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین

نباید که بوقت حاجت در مانی و سود ندارد قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن در هم کشید و او را زجر فرمود

و گفت مرا خدای عز و جل سلطان این مملکت گردانیده است

تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی

کباب می کردند نمک نبود غلامی را بروستا روان کردند تا

نمک آرد نوشیروان غلام را گفت که نمک بقیمت بستان

تا رسمی نشود و ده خراب نگردد حاضران خدمت گفتند

ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندکی

بوده است هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید مثـ

نماند ستمکار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم خانه رعیت خراب کردی

تا خزانه سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند

هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد

خدای عز و جل همان مخلوق را برو گمارد تا دمار از نهادش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل دردمند

آه اگر مسکین ... تخت شاهی را کند زیر و زبر

حکمت سر جمله حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر

و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگر چه بی تمیز است / چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت اول که سلطان را معلوم شد که آن عامل ظالم خلق را زحمت میداده و ستم میکند فرمود تا در شکنجه کشیدند و بانواع عقوبت کشتند و ستم دیدگان بروی می‌نگریستند و در حال تباه او تامل می کردند و این ابیات میگفتند

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت آورده اند که مردم آزاری سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود آن سنگ نگاه داشت تا وقتی که ملک بر آن ظالم خشم کرد و بچاهش در انداخت صالح اندر آمد و سنگ بر سرش زد ظالم گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی

گفت من فلانم و این همان سنگست که تو در فلان تاریخ بر سر من زده بودی گفت ای سره مرد چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون در چاهت یافتم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند نظم

ناسزایی را چو بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز / با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی حادث شده بود و جماعتی حکما متفق شدند که این رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد

پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید ملک متعجب گفت درین حالت
چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد
و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر
و مادر مرا بعلت حطام دنیا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد
و سلطان مصالح خویش در فنای من می بیند مرا درین حالت بجز
خدای پناهی نماند بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ، سلطان را ازین سخن دل بهم
برآمد و آب در دیدگان بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است
از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش را ببوسید و نعمت بیکران
بخشید و آزاد کرد و گویند هم دران روز حق تعالی شفا کرامت کرد
همچنان در فکر آن بیتم که گفت بیت پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور   همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر با او غرضی داشت اشارت
بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت روا ندارند بنده سر در پیش

عمرولیث بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی
رواست بیت بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی و اگر بی گناه خواهی کشتن باری بتاویل
شرعی بکش تا در قیامت بخون من ماخوذ نباشی گفتا چگونه کنم
گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا بکشتن فرما
تا بحق کشته باشی ملک بخندید و گفت وزیر را که چگونه مصلحت
می بینی وزیر گفت ای خداوند روی زمین این شوخ دیده را
بصدقه گور پدر خود آزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند گناه از منست که قول حکما
را گوش نکردم و معتبر نداشتم که گفته اند نظم
چو کردی با کلوخ انداز پیکار   سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن   حذر کن کاندر آماجش نشستی
حکایت ملک زوزن را خواجه کریم النفس بود
و نیک محضر که همگنان را در مواجه خدمت کردی و در غیبت
نیکوی گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد

مصادره فرمود و عقوبت کردند و سرهنگان ملک سوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر مرتهن در مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت
روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بزبان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهدهٔ بعضی بدر آمد و ببقیت در زندان بماند یکی از ملوک
آن نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان
احسن الله احواله بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش
نگاه داشت هر چه تمامتر خواهد بود اکابر الممالک بلقای آن بزرگ را
مفید باشد جواب این حرف را منتظریم چون خواجه برین
وقوف یافت از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر
بنوشت و روان کرد یکی از متعلقان او واقف شد ملک را
اعلام کرد و گفت فلان خواجه را که حبس فرموده با ملوک نواحی

مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود
تا قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که
حسن الظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف
قبول که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه
پرورده نعمت این خاندانم و باندک تغیر خاطری با ولی نعمت
قدیم بیوفایی کردن طریق مروت نباشد بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست و گفت خطا کردم که ترا بی جرم آزردم
خواجه گفت ای ملک ترا درین که کردی خطایی ندیدم
تقدیر باری عز اسمه رفته بود که مرین بنده را مکروهی
رسد پس از دست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده
داری و حکما گفته اند بیت گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کار خود اپند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب
متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف
کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو
ولعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید
و گفت علو درجات بندگان بدرگاه خدای عز و جل همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امیدهست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست
ترک خدمت دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی
بحیف و به توانگران دادی بطیف صالحی بشنید و این بیت
بر زبان راند بیت ماری تو که هر کرا ببینی بگزی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود
ظالم ازین سخن برنجید و روی

درهم کشید و بدو التفاتی نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش از
مطبخ بانبار هیزمش افتاد و جمله املاکش بسوخت و از بستر نرمش
بخاکستر گرمش نشاند صاحبدلی برو بگذشت و دیدش که با یاران
میگفت که ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد صاحبدل گفت
از دود دل درویشان نظم حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند واین لطیفه بر طاق ایوان کسری
نبشته بود بیت چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن
سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت
سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یکی بند که در تعلیم آن
توقف نمودی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را
با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفت که استاد را

فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه
بقوت از وی کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این سخن
دشوار آمد فرمود تا مقامی معین و مرتب کردند و اعیان مملکت
و ارکان دولت و زورآوران اقالیم همه حاضر شدند پسر چون
پیل مست بمیدان درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای
برکندی استاد دانست که جوان بقوت از وی برترست بآن بند
غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن
ندانست بهم برآمد استاد بدو دست از زمینش برگرفت
و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک
بفرمود استاد را خلعت و نعمت بسیار دادند و پسر را زجر و منع
فرمود که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
پسر گفت ای خداوند بزور بر من دست نیافت ولیکن از علم
کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز
بآن دقیقه بر من غالب آمد استاد گفت آن دقیقه را از بهر
چنین روز نگاه میداشتم که بزرگان گفته اند دوست را چندان

قوت مده که اگر دشمنی کند با او بر توانی آمد نشنیده که گفته است

یا وفا خود نبود در عالم / یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی
بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت بود
سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است
بهم برآمد و گفت این طایفه بر مثال حیوانند وزیر گفت ای
درویش پادشاه جهان بر تو گذر کرد چرا خدمت
نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی درویش گفت سلطان را
بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و
دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است / گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نوشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش پسندیده آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن میخواهم که دیگر بار زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت
دریاب کنون که نعمت هست بدست — کین دولت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رحمة الله علیه آمد
و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت
من اگر خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله
صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی — ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن
بیگناهی اشارت فرمود آن بیگناه گفت ای ملک بموجب
خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت
این عقوبت بر من بیک نفس است که بگذرد و بزه آن بر تو

جاوید بماند بیت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت — پنداشت ستمگر که ستم با ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت — ملک را نصیحت او سودمند آمد
و از سر خون او درگذشت حکایت وزرای نوشیروان عادل
در مهمی برای مصالح مملکت اندیشه همی کردند هر یکی بر وفق دانش خود
رایی میزدند ملک نیز همچنین اندیشه همی کرد تا جمله رایهای خویش
بر بزرگ جمهر عرض کردند گفت رای ملک پسندیده است
و اختیار کرد و بعد از آن در نهان بزرگ جمهر را گفتند که رای ملک را
چه مزیت دیدی که بر فکر چندین حکیم ترجیح کردی گفت
بموجب آنکه سرانجام کار معلوم نیست و رای همگنان در
مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولیتر است تا خلاف صواب آید بعلت متابعت از
معاتبت او ایمن باشیم و درین معنی گفته اند
خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
حکایت شیادی گیسوان در بافت که من علویام و با قافله

سیاحی

ها از بشهر آمد که از حج همی آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام
لی از بنده های ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را
روز عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت
پدرش نصرانی بود او چگونه علوی باشد و دیگری گفت شعرش را
ر دیوان انوری خوانده ام چگونه شاعر باشد ملک بفرمود
تا بزنندش که چرا چندین دروغ در هم بافتی سیاح گفت ای خداوند جهان
سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبتی که فرمایی سزاوارم
گفت آن چیست گفت آن ندانم بسمع مبارک خداوندی پسندیده است

بیت غریبی گرت ماس پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن نگفته بودی پس بفرمود
تا آنچه مقصود او بود مهیا کردند حکایت یکی از وزرا بر زیر
دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان بخیر بر آوردی
اتفاقا بخطاب ملک گرفتار شد همگنان در استخلاص او سعی کردند
و موکلان معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر بسیرت

خوبش با نوا و گفتند تا ملک از سر خطاب او در گذشت
صاحب دلی برین واقف شد و موافق حال او گفت نظم

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را	هرچه رخت سرای سوخته به
با بد اندیش هم نکویی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید خشمناک پیش پدر آمد
و گفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون
ارکان دولت را گفت جزای اینکس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری زبان بریدن و دیگری بمصادره کردن هارون
الرشید گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی عفو کردن
تو نیز دشنام مادرش باز ده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد که
آنگاه ظلم از طرف تو باشد نظم نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت وقتی با طایفه از بزرگان
در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر

گردابی افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت این هر دو برادر را
بگیر تا صد دینارت بدهم ملاح در آب آمد تا یکی را رهانید آن دیگر هلاک
شده بود مردمان گفتند او را تقدیر حیات بیش ازین نبود
ازان در خلاص او تأخیر رفت و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید
و گفت شک نیست که چنین است و لیکن میل خاطر من بخلاص این
بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم او مرا بر شتری نشاند و
از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق
رسول الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها بیت

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
و دیگری بسعی بازو کسب کردی و نان خوردی این برادر که
در خدمت سلطان بود گفت ای برادر تو نیز چرا همچو من خدمت
نکنی تا از مشقت کسب و کار برهی آن برادر گفت چرا تو همچو من
کار نکنی و بکسب حلال مشغول نباشی تا از مذلت خدمت خلاص

بشوی که حکما گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر
زرین بستن و بخدمت مخلوق ایستادن بیت

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت گروهی از حکما در خدمت کسری بمصلحتی در معنی
سخن همی گفتند و بزرگمهر خاموش بود گفتند درین بحث چرا با
ما سخن نمی گویی گفت وزیران بر مثال طبیبانند و طبیب دارو
ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صوابست مرا درین
سخن گفتن حکمت نباشد بیت

چو کاری بی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را
چون ملک مصر مسلم شد بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر
دعوی خدایی کرد بخسیس ترین کسی از خدم سیاهی داشت نام او
خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت و گویند عقل و کفایت
او تا بجایی بود که طایفه از حراث مصر شکایت

آورده اند که پنبه کشتیم در کنار نیل بارانهای بی وقت آمد و تباه شد گفت پشم باستی کشت دانشمند درویش این سخن شنید و گفت

اگر روزی بدانش بر فزودی ... ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند ... که دانا اندران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ... جز بتایید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار ... بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ... ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی از چین آوردند خواست که در حالت مستی با او جمع شود دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره دو بینی در گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین العطر از بوی بغلش بگندیدی

شخصی نه چنان کریه منظر ... کز زشتی او خبر توان داد
و آنگه بغلی نعوذ بالله ... مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند ملک خشم آورد و فرمود که سیاه را با کنیزک دست و پای بر بندند و از بام کوشک بخندق در اندازند یکی از وزرا نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین خطائی نیست بلکه سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی معتقدند ملک گفت اگر تاخیر کردی شبی چه شدی که من او را بقیمت کنیزک دهش ازان دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده که گفته اند

تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسید ... تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان ... عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید بیت

هرگز آن را بدوستی مپسند ... که رود جای ناپسندیده
تشنه کی خواهد رغبت خوش لب ... نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را گفتند دیار مشرق و مغرب را

بگرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش از تو بود
چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر ملک را که گرفتم
رعیت را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد / که نام بزرگان بزشتی برد
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار
این همه هیچست چون میبگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان پارسایی را پرسید که چگویی در حق فلان عابد که
دیگران در حق او بطعنه سخن گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمیبینم
و در باطنش غیب نمیدانم شعر هر کرا جامه پارسا بینی
پارسادان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چکار حکایت درویشی را دیدم
سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که
از ظلوم و جهول چه آید شعر عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند

عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند
و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت
بدریوزه آمده ام نه بتجارت گر کشی ور جرم بخشی بنده سر
بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم
بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و می گرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش
حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم روی بر آستان
حرم نهاده بود و همی گفت خداوندا ببخشای بر من و اگر
مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیزان تا در روی نیکان
شرمسار نگردم بیت روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید حکایت دزدی بخانه پارسایی
درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد
گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذر دزد انداخت
تا دزد محروم نگردد بیت شنیدم که مردان راه خدای

دل دوستان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود آن مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ دوستی کن با اهل صفا چه در روی
چه در قفا نه با آنانکه در پیشت میرند و در پست عیب گیرند
در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیقین عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند
شریک رنج و راحت خواستم که موافقت کنم مرافقت
نکردند گفتم از کرم اخلاق درویشان غریبست روی از مسکینان
برتافتن و فایده دریغ داشتن که من اندر نفس خود این
دیده ام که در خدمت مردان شاطر باشم نه بار خاطر
ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی
یکی زان میان گفت ازین که شنیدی مرنج و دلتنگ مدار که
درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمده خود در سلک
صحبت ما منتظم کرد و ازانجا که سلامت حال درویشانست

گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت

صورت حال عارفان دلق است این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته
دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم
و خود بغارت میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب
ببرجی فرو رفت و درجی بدزدید تا روز شد بسیار راه رفته بود
و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند
و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت
پیش گرفتیم بیت چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را نبینی که گاوی در علفزاری
بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدای را

عز و جل که اگر بصورت از صحبت درویشان وحید ماندم مرا
حکایت که گفتی پستنفیده شدم و مرا امثال این نصیحت
یک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد کند منجلاب
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند
کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیش از آن گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستانست
کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری صاحب
فراست داشت گفت ای پدر بدعوت سلطان طعام نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید پسر گفت نماز را هم
قضا کن که چیزی نکرده که بکار آید نظم ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها برگرفته زیر بغل / تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در عهد

طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز
شبی در خدمت پدر نشسته بودم و مصحف بر کنار نهاده
و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از ینان یکی سر برنمیدارند که
دوگانه بگزارند چنان در خواب غفلت خفته‌اند که گویی مرده‌اند
پدر گفت ای جان پدر اگر تو هم خفته بودی به بودی که این سخن
گفتی بیت نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند / نبینی هیچکس عاجزتر از خویش
حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار
عرب مذکور بود و کراماتش مشهور بجامع دمشق درآمد
و بر کناره برکه کلاسه طهارت میساخت پایش بلغزید
و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار خلاص یافت چون از نماز
بپرداخت یکی از اصحاب گفت یاد دارم که در روی دریای
مغرب همی رفتی و قدمت تر نشد امروز چه حالت بود که
درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود شیخ
درین فکرت فرو رفت بعد از تأمل بسیار گفت نشنیده‌ای که

خواجه علیه السلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل وقتی بودی که بجبرئیل و میکائیل
نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی که
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نماید بیت

دیدار می نمایی و پرهیز می‌کنی   بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند   که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی   چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست   دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم   گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی   سر دست [illegible] برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه چند وعظ می‌گفتم با جماعتی
فسرده دل مرده راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم
در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغم آمد تربیت ستوران
و آیینه داری در پیش کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله
سخن دراز و در معانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید

سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم   دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم   چکنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم   من از شراب این سخن مست
و پیاله و قدح در دست که رونده بر کنار مجلس من گذر کرد و دور
آخر در او اثر کرد نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور
و نزدیکان بی بصر دور بیت فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی   فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی   حکایت شبی در بیابان مکه پای
رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار
پای مسکین پیاده چند رود   کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر   لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی
بردی و اگر خفتی مردی و خردمندان گفته‌اند بیت
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت   شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم که بر کنار دریایی میرفت
و زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتهای دراز رنجور بود
و همیشه شکر باری عز اسمه همی گفتی که بمصیبتی گرفتار آمدم
نه بمعصیتی بیت گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی
پیش آمد گلیمی را از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش
بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم
گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی
راست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم
نیاید والفقیر لا یملک هر چه از آن درویشانست وقف محتاجانست
حاکم دست از او باز داشت و ملامت کردن گرفت که
جهان بر تو تنگ شده بود که دزدی از خانهٔ چنین یاری کنی
گفت نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب
قطعه چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده

دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین حکایت
یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت از ما هیچت یاد آید
گفت بلی هر گه که خدا را فراموش کنم ⁂ هر سو دود آنکش ز بر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس نه دواند حکایت یکی از صالحان بخواب دید
پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب
درجات این چیست و سبب درکات آن چه که ما بخلاف این
می‌پنداشتیم گفتند این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است
وان درویش بتقرب پادشاهان در دوزخ بیت
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه
بدر آمد و همراه ما شد و خرامان همی رفت و می گفت بیت
نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم
خواجه نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
شتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری

شنیده‌ام در راه نهاوند برفت چون بنخله محمود رسیدیم
[illegible] درویش بر بالین او فراز آمد و گفت
ما خرما خوردیم و او [illegible] شخصی [illegible] بر سر بیمار است
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست   ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد   بس که در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاهی
طلب کرد اندیشید که دارویی خورم که تا ضعیف شوم
مگر حسن ظنی که در حق من دارد زیادت کند آورده‌اند که داروی
خورد که قاتل بود قطعه آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز   پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز   چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی را
در زمین یونان راه زدند و نعمت بی قیاس بردند
بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند و خدای و پیغامبر
شفیع آوردند سود نداشت بیت چو پیروز شد دزد تیره روان

چه غم دارد از گریه کاروان لقمان حکیم در آن میان بود
یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت [illegible] با ایشان بگوی
تا باشد که بعضی از مال [illegible] گفت
[illegible] گفتن بیت آهنی را که موریانه بخورد   نتوان از و بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ   نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب   که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده وگر نه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل رحمه الله ترک سماع فرمودی
و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب
آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی
قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون
نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را   تا شبی بمجمع قومی
رسیدم و در آن میان مطربی دیدم که گویی [illegible]
رگ جان می گسلد نغمه ناسازش ناخوشتر از آوازه مرگ

و ازیش گاهی انگشت از دو در گوش و گاهی بر لب که خاموش

نه بینند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله خاطر یاران را موافقت کردم و آن شب را بچند مجاهده
بروز آوردم بیت مؤذن بانگ بی هنگام برداشت

نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس

که یکدم خواب در چشمم نگشتست
بامدادان بحکم تبرک دستار از سر

و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم
و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بر خلاف عادت
دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان زبان
تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت
مناسب رای خردمندان نیست که خرقه مشایخ را بچنین مطربی
دادی که در همه عمرش درمی بر کف و قراضه در دف نبوده است

مطرب دور از این خجسته سرای
کس ندیدش دوبار در یکجای

مرغ

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این
شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا منش هم
تقرب کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجل رحمه الله مرا بارها بترک
سماع فرموده و موعظت کرده و در سمع قبول من نیامدی
امشب طالع میمون و بخت همایون برین بقعه ام رهبری کرد
تا بدست وی توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم بیت

آواز خوش از کام و زبان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و رهاوی و حجاز است
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از
[illegible]بان یعنی هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن
فعل پرهیز کردم که گفته اند بیت نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان

بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت
کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی
بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار　　تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن　　که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه
داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق
نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل شده و دست از هوا و هوس
کوتاه کرده بود و زبان طاعنان همچنان در حق او دراز

بعذر و توبه توان رستن از عذاب الیم　　ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و در شکایت پیش پیر طریقت برد
شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت کجا گزاری که

چند گویی که بداندیش و حسود　　عیبجویان من مسکین اند
نیک باشی و بدت گوید خلق　　به که بد باشی و نیکت خوانند

مرا که حسن ظن بزرگان در حق من بکمال است و من در عین نقصان

گر آنها که می گفتمی کردمی　　نکو سیرت و پارسا [illegible]
انی لمستتر من عین اخوانی　　والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته چه سود عالم الغیب　　دانای نهان و آشکار است

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده گفتا
بصلاحش خجل گردان [illegible]
نقص تو گفتن نیابد مجال [illegible]
کی از دست مطرب خورد [illegible]
[illegible] شام را پرسیدند که تصوف [illegible]
در جهان پراکنده و بودند بصورت [illegible]
بظاهر جمعند و دل پراکنده [illegible] چو هر ساعت از تو جایی رود دل

بتنهایی اندر صفایی نبینی　　ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی
در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر بر کنار بیشه
خفته شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه
بیابان گرفت و یکدم آرام نگرفت چون روز شد گفتمش آیا

چه حالت بود گفت بلبلان را شنیدم که بناله درآمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه
اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح می‌نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب دل
همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی
چند محققانه بگفتندی و عابدی بود در سبیل منکر حال درویشان
و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه
از حی عرب بیرون آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا
درآورد شتر عابد را دیدم برقص درآمد و عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد
و همچنان در تو اثر نمی‌کند بیت بذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است	نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست

که هر خاری به تسبیحش زبانیست حکایت یکی از ملوک را مدت
عمرش بسر آمد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که بشهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض
مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود که همه عمر
لقمه اندوختی و خرقه بخرقه دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک را بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین
بدو آوردند و مدتی مملکت بدو دادند بعضی امرای دولت
سر از طاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت او
برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت
بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد از تصرف او بیرون رفت
درویش ازین واقعه خسته خاطر می‌بود تا یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفری بازآمد
و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که
گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بخت بلندت
رهبری کرد و اقبال یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر

شکفته گاه شکفته است و گاه خوشیده ۰ درخت وقتی
برهنه است و گاه پوشیده ۰ گفت ای یار عزیز تعزیتم به که
تهنیت جای تهنیت است اگر تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم ۰ وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوبتر نیست ۰ که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی ۰ جز قناعت که دولتیست هنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار ۰ صبر درویش به که بذل غنی
اگر گنجی دهد بهرام گوری ۰ نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت حضرت مصطفی
صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابوهریره زرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب دلی را گفتند
بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که او را کسی دوست دارد
و عشق آورد گفت برای آنکه هر روز می توانش دید مگر زمستان که
محجوبست و محبوب که گفته اند نظم ۰ بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس ۰ اگر خویشتن را ملامت کنی

ملامت نباید شنیدن ز کس ۰ حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف
در شکم پیچیدن گرفت و طاقت حفظ آن نداشت بی اختیار ضرطه
از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود
و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما هم بکرم معذورم دارید

شکم زندان باد است ای خردمند ۰ ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچی فرو هل ۰ که باد اندر شکم باریست بر دل

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی آمد سر در بیابان قدس
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ
شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل فرمودند یکی
از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت
و گفت ای فلان چه حالت است و چگونه می گذاری گفتم نظم

همی گریختم از مردمان بکوه و دشت ۰ که از خدای نبایدم بمردم پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت ۰ که در طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان ۰ به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگ خلاص داد

و با خود بحلب برد و دختری زشت داشت بنکاح من کرد
بصد دینار کابین و مدتی برآمد دختر بدخوی و ستیزه کار
و نافرمان بر آمد بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا
منغص داشتن آغاز کرد بیت زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالم است دوزخ او   زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار   باری زبان تعنت دراز کرده
همی گفت [illegible] نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده دینار خریده بود
گفتم آری من آنم که پدرت مرا از قید فرنگ باز خرید و بصد دینار
بدست تو گرفتار کرد بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی   شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید   که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی   حکایت یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که صاحب عیالی اوقات عزیزت چگونه
میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات
و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او

معین دارند تا بار عیال از خاطر او برخیزد بیت

ای گرفتار پای بند عیال   دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و برگ جامه و قوت   بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم   که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی
و بیخ و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او آمد
و گفت اگر مصلحت بینی که بشهر اندرآیی تا از برای تو مقامی سازم که
آنجا فراغ عبادت به ازین باشد و دیگران هم ببرکات شما
مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را آن سخن
قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که چند روزی بشهر اندرآیی و کیفیت مکان معلوم کنی
پس اگر صفای وقت عزیز را از صحبت اغیار کدورت
باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندرآمد بوستان
سرای خاص ملک را بدو دادند مقامی دلگشای روان آسای بو

گل رخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
ازین دو پاره عابد فریبی	ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

و همچنین درعقبش غلام بدیع الجمال لطایف الاعتدال شعر

هلک الناس حوله عطشا	و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعمه لطیف خوردن و کسوت ظریف پوشیدن و از فواکه
مشموم حلاوت و تمتع یافتن گرفت و در جمال غلام و کنیزک
نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای
عقل است و دام مرغ زیرک   در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک منم امروز و تو دامی دلرا   فی الجمله وقت مجموع
پریشان شد و بزوال آمد بیت هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس   چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس   روزی ملک بدیدن او رفت
عابد را دید از هیات اول بگردیده و سرخ و سفید و فربه شده

و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بروحه طاوسی بربالای
سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن گفتند تا ملک در اثنای کلمات گفت من این دو طایفه را
در جهان دوست میدارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده
حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه
نیکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بار خوانند و زهاد را از چیزی
مده تا زاهد بمانند قطعه آزاکه سیرت خوش و سیرت باخدای
بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است   انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار خاتم فیروزه شاهد است   تا مرا هست و دیگرت باید
گر نخوانند زاهدت شاید حکایت مطابق این سخن
پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام کار بر مراد من باشد
چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش
خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی از بندگان خاص را گفت کیسه زر را بیار تا بر زاهدان
نفقه کنم گویند غلامی بود عاقل و هشیار همه روز گشت و شبانگاه

آمد و درمها باز آورد و بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت که
زاهدانرا نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدانم
درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند آنکه
زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید
و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق این طایفه ارادت و اقرارست
این شوخ دیده را عداوت و انکارست و حق بجانب اوست
زاهد چو درم گرفت و دینار　　زاهدتر ازو کسی بدست آر
حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی در حق
کسی که نان وقف خورد و عبادت کند گفت اگر بهر جمعیت خاطر
و فراغ عبادت می‌ستاند حلالست و اگر مجموع از بهر نان
می‌نشینند حرام است مث نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی
بمقامی درآمد صاحب بقعه کریم النفس بود و طایفه از اهل فضل
و بلاغت در صحبت او بودند و هر یکی بذله و لطیفه چنانکه ظریفان
بود و می‌گفتند درویش راه بیابان گرفته بود و مانده شده و چیزی

نخورده یکی از آن میان بظرافت گفت درویش را که تو هم چیزی
بگوی درویش گفت مرا چون دیگران و بلاغتی نیست و چیزی
نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید گفتند بگوی مث
من گرسنه در برابرم سفره نان　　همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و ظرافتش را پسندیدند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت که ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت
کوفته بر سفره ما گو مباش　　کوفته را نان جوین کوفته است
حکایت مریدی شیخ را گفت چکنم که از خلایق برنج اندرم
از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا تردد ایشان تشویش
خاطر میشوند گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه
توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند مث
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود　　کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان
در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی‌بینم در ایشان عمل موافق گفتار و فعل

مطابق کردار نظم

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند

نه که گوید بخلق و خود نکند قوله تعالی أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ وَأَنْتُمْ تَتْلُونَ الْكِتَابَ بیت

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
بسخن گفتنش نیز چنان بنشوند
آنکه پاکیزه رود گر ننشیند خاموش
همه از صورت نیکش نصیحت شنوند
عالم که کامرانی و تن پروری کند
در خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید که روی از تربیت صالحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحلی افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی بمن دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی‌بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزازانست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بیت

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشتست پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفت آن گلیم خویش برون می‌برد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حال مستقبح آن نظر کرد (بچشم حقارت) جوان سر برآورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان ناکار بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و درویشی را بزدند و برنجانیدند درویش از عجز و بی طاقتی که بود با آن رندان برنیامد پیش پیر طریقت رفت و ماجرا گفت و از رندان شکایت کرد پیر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که در این

کسوت تحمل بی مرادی کنده‌ای است ... حرام است

دریای فراوان نشود تیره بسیل	عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از رنج گرد و در گاه	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم	بنده بارگاه سلطانیم
قدم من بسعی پیشترست	پس چرا راحت تو بیشترست
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگه بخدمت بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
تو که با ... رویی	با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان	بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی دید بهم برآمده و در خشم شده و تف در دماغ آورده پرسید که این چه حالت است گفت فلانی دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد و از سر حال گفت

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل	نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر ... نه خویش است چنانکه خردمندان گفت ... همره اگر ... نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یکی از مدعیان بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کلام مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی

فرموده و این که تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط گفتی که
موافق است قوله تعالی وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلَی اَنْ تُشْرِكَ
بِی مَا لَیْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد / فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد / دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید / لب دخترک که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش / پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست / چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
و بحد زنان رسیده بود با وجود جهاز بسیار کسی بمناکحت او
رغبت می کرد بیت زشت باشد استبرق و دیبا
که بود بر عروس نازیبا فی الجمله با ضریری بحکم ضرورت

عقد نکاحش بستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب
آمده بود که دیده نابینا روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را
علاج نکنی گفت می ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد ع
شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت
بدرویشان نظر کردی یکی زان میان بفراست بجای آورد
و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و لیکن
بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر
اگر کشورگشای کامرانست / وگر درویش حاجتمند نانست
در آن حالت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدایی خوشتر است از پادشاهی
ظاهر حال درویشان جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت ایشان
دل زنده است و نفس مرده بیت نه آنکه بر در دعوی نشیند و خلقی
اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد / اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد / طریق درویشان ذکرست و
شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل

تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست درویش است اما هرزه کاری بی نمازی هوا پرستی هوسبازی که روزها بشب آورده در بند شهوت و شبها بروز برده بخواب غفلت بخورده هرچه درمیان آید بگوید هرچه بر زبان آید خ

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار / کتو در خانه بوریا داری

دیدم گل تازه چند دسته / برگنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه کوی اویم
من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند / عفوست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم
دارم بکمال عفوش امید / کس از در او نگشته نومید
او چارهٔ کار بنده داند / چون هیچ وسیلتی نماند
رسمست که مالکان تحریر / آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای / بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر

حکایت حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام بهترست گفت آنکه سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نوشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا باد / بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گشت و می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی بیت

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم

و تو همچنان در مشکل گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه
بر من افزونترست که من میراث پیغامبران یافته‌ام یعنی علم
و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر بیت
من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم | که زور مردم آزاری ندارم
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و خرقه بر خرقه می‌دوخت و تسکین خاطر خود را ترنمی می‌کرد
و این بیت میگفت بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق یکی گفتش چه نشسته که فلان درین شهر
طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته است
و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال مطلع گردد پاس خاطر
عزیزان را منت دارد گفت خاموش که بسختی مردن به که
حاجت پیش کسی بردن قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت | حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیب

حاذق را بخدمت مصطفی علیه السلام فرستاد و او سالی
در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی ازو نخواست
طبیب پیش پیغامبر علیه السلام آمد و گله کرد و گفت مرا برای
معالجت اصحاب فرستاده‌اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد
تا خدمتی بجای آورم خواجه علیه السلام فرمود این طایفه عرب را
طریقه و خصلتی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند
و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند
حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید
و باز گشت مثنوی سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار
حکایت یکی توبه بسیار کردی و بشکستی یکی از مشایخ گفت
چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از
موی باریکترست یعنی توبه و چنین که تو می‌پروری زنجیر بگسلاند
یکی بچه گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت حکیمی را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خورد
گفت صد درم سنگ کفایت کند گفتند این قدر چه قوت دهد
گفت هَذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلَى ذَلِكَ فَأَنْتَ حَامِلُهُ
یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حامل آنی
بیت خوردن برای زیستن و ذکر گفتن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش
خراسانی ملازم صحبت یکدگر بودند در سیاحت یکی ضعیف که
روزی یکبار افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی
قضا را در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بخانه
کردند و در خانه بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که
بی گناه بوده اند در بگشادند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت
اگر بخلاف این بودی عجب بودی زیرا که این یکی بسیار
خوار بود طاقت بی نوایی نداشت بسختی هلاک شد وان دیگر
خویشتن دار بود بر عادت خود صبوری کرد بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگاه دار
زمان آیت كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا بیت

نه چندان بخور کز دهانت بر آید	نه چندانکه از ضعف جانت بر آید
با آنکه در وجود طعام است حظ نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد گفت آنکه چیزی
نخواهم بیت معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست حکایت قصابی را درمی چند
بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبه کردی و سخنهای
ناخوش گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند
صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن زدمن

آسانتر است که قصاب را ... ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان ... بتمنای گوشت مردن به

که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار
جراحتی رسید کسی گفتش که فلان نوشدارو دارد اگر بخواهی
باشد که قدری بفرستد و چنین گویند که آن بازرگان ببخل معروف بود
بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر
نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند
باری خواستن از وی زهر قاتل است بیت هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی و حکما گفته‌اند که اگر آب حیات فروشند
بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ... به از شیرینی از دست ترشروی
حکایت یکی از بزرگان در خانه خورنده بسیار داشت
و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ داشت
در حق وی غم دل خود و حکایت حال خود بگفت آن بزرگ روی

ز توقع او درهم کشید بیت ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی ... بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی ... آورده‌اند که وظیفهٔ او زیادت کرد
و بسیاری از ارادت کم آن عالم چون پس از مدتی مودت
قدیم برقرار ندید گفت بیت نانم افزود و آب رویم کاست
بی‌نوایی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی
پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی‌قیاس دارد اگر بر حاجت تو
واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت من
او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل او
برد یکی را دید لب فروهشته و ابرو بهم درکشیده و تند نشسته
برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او
بخشیدم بیت مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی ... اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت باسکندریه خشکسالی بود
چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای

قطعه آسمان پیوسته و دریا و اهل زمین با آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور   که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می نشود   که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی که یک حرف از نعت او شنیدی شخصی نعمت بی کران داشت تنگدستان را سیم و زر بدادی و مسافران را سفره نهادی یارانی که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت پیش من آوردند موافقت نکردم و با ایشان گفتم

تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را تو هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بزرگتر و با همت تر کسی دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را طلب کرده ناگاه بگوشه برون رفتم بحاجتی خارکشی را دیدم پشته و خاری فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد   منت حاتم طایی نبرد

حاتم گفت من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

آنکس که بدست رنج نانی بخورد   او منت صد حاتم طایی نبرد

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر پنهان شده بود گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای عز و جل مر او را دستگاهی داد پس از چند گاه دیدش گرفتار آمده و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون او را بقصاص همی برندش بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد   برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و این آیت برخواند وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش   سیلی بخواهد بحقیقت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت   مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست لیکن پسر گرمی دار است
آنکس که توانگرت نمی‌کرد او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ درویشان بصره حکایت
همی کرد که وقتی در بیابان ره گم کرده بودم و از توشه بمن
چیزی نبود دل بر هلاک نهادم ناگه کیسه یافتم هرگز آن ذوق
و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست
چون گشادم پر مروارید بود نومید گشتم و شکسته دل چنانکه
تلخی و غصهٔ آن هرگز فراموش نکنم بیت در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی توشه کوفتاد از پای
بر کمربند او چه در چه خزف حکایت همچنین در قاع بسیط
مسافری راه گم کرده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی
چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد بسختی
هلاک شد طایفه برسیدند مرده دیدند و درمها پیش رویش
نهاده و بر خاک نوشته قطعه گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه برنگیرد کام در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به که نقرهٔ خام حکایت هرگز از دور زمان
ننالیدم و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه
مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه آمدم
دلتنگ یکی را دیدم پای نداشت خداوند را شکر گفتم
و بر بی کفشی صبر کردم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند
از خاصان در شکارگاهی بزمستان از ولایت و عمارت
دور افتاده بودند شب در آمد دیهی ویران دیدند یکی
خانهٔ دهقان ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
بخانهٔ رکیک التجا کردن و گفتند همین جا خیمه زنیم و آتش کنیم
دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک آورد
زمین بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان بنزول خانهٔ دهقان
نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را
گفت او مقبول افتاد شبانگاه بمنزل او نقل کردند دهقان

خدمتهای پسندیده کرد بامداد آن ملک خلعتش داد و بنواخت
دهقان قدمی چند در رکابش رفت و گفت **بیت**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر داشت
یکی از پادشاهان وقت گفتش همی نماید که مال بی کران داری
بعضی از آن مال ما را دستگیری کن که مهمی افتاده است گفت لایق
قدر پادشاه نباشد دست بمال چون من گدایی آلوده کردن
که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتاتار میدهم

اگر آب چاه نصرانی نه پاک است
جهود مرده میشویی چه باک است

شنودم سر از فرمان او بتافت و حجت آوردن گرفت
و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا زجر و توبیخ مال از او بگرفتند

بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت بازرگانی صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده
خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب
نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست
و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است
و فلان چیز را فلان ضامن است گاه گفتی خاطر اسکندریه
دارم که هوایش خوش است باز گفتی که دریای مغرب مشوش است
گفت ای سعدی سفری دیگر در پیش است اگر آن طریق بسر آید
بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت
گوگرد فارسی بچین خواهم بردن که شنوده ام که قیمتی عظیم دارد
و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آورم و دیبای رومی بهند برم
و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بردیمانی بفارس
و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان از این گونه
ماخولیا گفت که طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی
بگوی گفتم **قطعه**

آن شنیدستم که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را

یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مال داری شنیدم
به بخل چنان منسوب بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت
آراسته و خست جبلی چنان در نهاد او متمکن شده که نانی را
بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را
کس ندیدی و درش هرگز باز نبودی ‌ درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی ‌ شنیدم که بدریای مغرب
راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق
بادی مخالف در کشتی درآمد دست بدعا بر آورده و فریاد بی فایده
می کرد و این آیت میخواند قوله تعالی و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چه سود بنده محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان	بهر خود هم تمتعی برگیر
[illegible] ز تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که بعد از آنکه با زر کاهن غرق شد در مصر خویشاوند
درویش داشت به بقیت مال او توانگر گشتند و جامهای کهن بر کند

بدریدند و هم در آن هفته جامهای نو در بر کردند یکی از ایشان را
دیدم بر بادپایی سوار و در دوان و غلامی در پی دوان
وه که گر مرده باز گردیدی ‌ بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی ‌ وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم
بخور ای نیک سیرت سره مرد ‌ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاده بود
و طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر و غالب آمد و دامش از دست
در ربود و متحیر شد و گفت
شد غلامی که آب جوی آرد ‌ آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ‌ ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند
و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نگاه نتوانستی داشت
گفت ای یاران چه توان کردن که مرا روزی نبود و ماهی را
همچنان روزی مانده بود حکمت صیاد بی روزی
در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت

دست و پای بریده هزار پایی را بکشت صاحب دلی بر و بگذشت
و گفت سبحان الله با آنکه هزار پای داشت چون اجلش فراز
رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت بیت

چو آید ز پس دشمن جان ستان	ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب
تازی در زیر ران و قصبی مصری بر سر ٭ قد شابه بالوری حمار
عجلا جسدا له خوار ٭ یکی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای
معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نوشتست بیت

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدایی را گفت که شرم نداری که از برای
جوی سیم دست پیش هر لئیمی دراز می کنی گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم

به که ببرند به دانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف و حلق فراخ بفغان آمده بود و از دست
تنگی بجان مشاورت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم
سفر دارم مگر بقوت بازو چیزی بدست آرم بیت
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ٭ عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت این خیال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند که دولت نه بکوشیدنست چاره
کم جوشیدنست بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایدست وسمه بر ابروی کور ٭ اگر بهر سر مویت
دو صد خرد باشد ٭ خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
چکند زورمند وارون بخت   بازوی بخت به که پنجه سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست نزهت خاطر و تحصیل
فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و طلب جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران
و تجربت دوران چنانکه سالکان گفته اند نظم

تا بدکان خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین است که گفتی بیشمارست ولیکن
مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که نعمت وافر و غلامان
دلاویز و چست گردان با پرهیز هر شب بجایی و هر ساعت بتفرجگاهی
و از نعیم دنیا متمتع چنانکه گفته‌اند ∴ منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت ∴ وانرا که بر مراد جهان
نیست دست رس ∴ در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که
رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوب رویی که درون صاحب دلان بمخالطت او میل کند که
بزرگان گفته‌اند جمال بهترست که بسیاری مال زیرا که روی
[illegible] مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را

غنیمت دانند و بخدمت منت دارند چنانکه گفته‌اند
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
گر برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهرست گو صدفش در میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ
از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل همگنان صید کند
و ارباب معنی بمعاودت او رغبت نمایند بیت

چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا [illegible]
از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته‌اند بیت

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز

چه

ور بجز ابی قند از مملکت   گر پسته خند ملک نیم روز

این صنفها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر و داعیهٔ

طیب عیش است و آنکه ازین جمله بی نصیب است بخیال باطل

در جهان رود و کسش نام و نشان او نبرد قطعه

هر آنکه گردش گردون بکین او برخاست   بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید   قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را مخالفت چگونه کنم که گفته اند رزق

اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و (اگرچه)

مقدر است از ابواب دخول آن احتراز کردن واجب است

رزق اگرچه بی گمان برسد   شرط عقلست جستن از درها

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها

پس مصلحت آنست که سفر کنم که بیش ازین طاقت بینوایی

ندارم درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه

در افکنم قطعه چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او * شب هر توانگری بسرایی همی رود

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست * این بگفت و پدر را

وداع کرد و همت خواست و هنگام رفتن این بیت می گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام   بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد

و آوازش بفرسنگ همی رفت بیت سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود * گروهی مردمان دید که

هر یک بقراضه در کشتی نشسته بودند و رخت سفر بسته جوان را

دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشاد و چندانکه زاری کرد (سود نداشت) ملاح

گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار * بی زر نتوانی که (کنی)

بر کس زور * ور زر داری بزور محتاج نه * جوان را دل

ازین طعنه بهم برآمد و خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته (بود)

آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست

ملاح طمع کرد و باز گشت بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند

درآرد طمع مرغ و ماهی به بند * چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست

جوان افتاد بخود و در کشید و بی محابا فرو کوفت یاران ملاح
از کشتی بدر آمدند تا پستی کنند همچنین درشتی دیدند چاره
جز آن ندانستند که با وی بمصالحت گرایند و باجرهٔ کشتی
مسامحت نمایند بیت چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند
و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند
و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونانیان
در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی است یکی از شما که دلاور
و زورمندتر باشید باید که برین ستون برود و زمام کشتی
بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم
دل آزرده نیندیشید و نکرد و [illegible] که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد نیکی رسانی از پاداش آن رنجش زنهار
ایمن مباش که پیکان برآید و آزار در دل بماند بیت
چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو

مشو ایمن که تنگ دل گردی چو ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مهار کشتی بساعد بپیچید و ببالای ستون رفت ملاح
زمام از کفش در ربود و کشتی براند بیچاره متحیر بماند دو
روز بلا و محنت کشید و سختی دید و وجه خلاصی ندانست الا آنکه
خود را در آب انداخت بعد از یک شبانروز بر کناره افتاد
از حیاتش رمقی بیش نمانده بود برگ درخت و بیخ گیاه
خوردی تا اندک قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت
تا تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید قومی را دید که شربتی
آب همی دادند با ایشان سخن گفت جواب نافرجام دادند
آن قوم را برادر آنها خستند و از قبیله غوغا آوردند
و بی محابا بزدند و مجروح کردند بیت پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدر آرند پوست روزی دو سه بر سر چاه
توقف کرد تا کاروانی رسید بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد

و رفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان خطر بود کاروانیان
لرزه در اندام افتاده دل بمرگ دادند گفت اندیشه مدارید
که یکی منم که تنها بنجاه کس را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند
کاروانیان بلاف او قوی دل گشتند و بصحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دست گرفتند جوان را آتش معده بالا گرفته بود
و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد
تا دیو درونش بیارامید و دمی آب سرد بیاشامید و خوابش
در ربود و پیرمردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران
من ازین بدرقه شما اندیشه ناکترم که از دزدان چنانکه حکایت
کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و از تشویش لولیان
تنها در خانه خوابش نمی آمد یکی از دوستان را بخواند و پیش خود
آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او دفع کند شبی چند در صحبت او
بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت همه را برد و بخورد و عربی را
دیدند گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد
برد گفت لا والله بدرقه برد بیت هرگز ایمن ز مار ننشستم

که بدانستم آنچه خصلت اوست   زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست   چه دانید اگر این هم از جمله دزدان
باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده باشد تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آنست که مر او را خفته بمانیم و برانیم کاروانیان
تدبیر پیر پسندیده آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند جوان آنگه خبر
یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد و کاروانیان را
دید بیچاره متحیر شده و سرگردان بگردید و ره بجایی نبرد و بی نوا
روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده و می گفت بیت
درشتی کند با غریبان کسی   که نابوده باشد بغربت بسی
او درین سخن بود که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکر دور
افتاده بود بر بالای سرش رسید و این سخن بشنید و در هیاتش
نظر کرد صورت حالش پاکیزه و سیرت او پریشان گفت از کجایی
و بدین جایگه چگونه افتادی بعضی از آنچه بر سر او گذشته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر حالت او رحمت آمد خلعت و نعمت

درویش و معتمدی باوی روان کرد تا وی را بشهر وی رساند
و صحبت پدر پیوست پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت او
شکرها گفت و پسر احوال خود یک بیک با پدر حکایت کرد پدر گفت
ای پسر تهی دست را پای دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت هر اینه ای پدر تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی
باندک مایه روزگار که رنج غربت کشیدم چه مقدار تحصیل راحت
و تجارب روزگار بدست آوردم و به نیشی که خوردم
چه مایه عسل حاصل کردم و درین معنی گفته اند

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد — در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
سنگ زیرین آسیا متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می کند
چه خورد شیر شرزه در بن غار — باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد — دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری و اقبال رهبری کرد
تا گلت از خار و خارت از پای برآمد و صاحب دلی بتو
رسید و بر تو بخشید و ترا بسلامت بشهر خود رسانید و چنین
نادر بود و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر گرد این کار
نگردی [illegible] صیاد نه هر بار صیدی ببرد افتد که یکی روز
پلنگش بخورد چنانکه آورده اند که یکی از ملوک فارس را
انگشتری بود که نگینی گرانمایه [illegible] بحکم تفرج با جمعی
از خاصان بمصلای شیراز [illegible] رفت و فرمود که انگشتری را
بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند
انگشتری او را باشد اتفاقاً چارصد حکم انداز در خدمت او
بودند همه انداختند و خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی
ببازیچه تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه
انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشتند کودک بعد از آن تیر و کمان بسوخت گفتندش چرا
چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای بماند و درین معنی

گفت اندت گه بود کز حکیم روشن‌رای ∴ بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان ∴ بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خلق بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او اعتبار نمانده و بیرا استظهار شوکت از همت او داشتند

هر که بر خود در سؤال گشاد ∴ تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن ∴ گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع از کرم اخلاق مردان چنانست که بنمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنتست دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد برخاست و او را در کنار گرفت ثنا گفت چون ملک برفت یکی از اصحاب پرسید که چندین ملاطفت که کردی با پادشاه خلاف عادت بود گفت نشنیده که گفته اند

هر کرا بر سماط بنشستی ∴ واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی ∴ نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب [illegible] در فواید خاموشی

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن بعلت آن اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت آن به که نیکی نبیند بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست ∴ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت باید که این سخن را با کسی در میان ننهی گفت ای پدر فرمان بردارم و لیکن مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان داشتن چه مصلحت دیده گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت

مگوی اندوه خویش با دشمنان ∴ که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی هنرمند از فنون

فضایل خطی وافر داشت چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه
دانی چرا باز نگویی گفت می‌ترسم که پرسندم از آنچه ندانم مثنوی

آن شنیدی که صوفیی میکوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده
لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت
و برگشت یکی گفتش ترا با چندان علم و ادبی که داری با بی دینی
حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ
و او بدینها اقرار ندارد و نمی‌شنود پس مرا شنیدن کفر او
بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس حکیم ابلهی را
دید دست در گریبان دانشمندی زده بود و بی حرمتی می‌کرد
گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگه دارند مویی — همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر از هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل در فصاحت بی نظیر بود بحکم آنکه اگر
بر سر جمعی سالی سخن گفتی هیچ لفظی مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق
افتادی بعبارتی دیگر ادا کردی و از جمله آداب ندمای
پادشاهان یکی اینست بیت سخن گرچه دلبند و شیرین بود

سزاوار تصدیق و تحسین بود — چو یکبار گفتی مگو باز پس
چو حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما شنودم که
میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که
چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام سخن آغاز کند بیت

سخن را سرست ای خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند
سلطان ترا امروز چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده
نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد
گفت باعتماد آن گوید که داند که من با کسی نگویم پس چرا
همی پرسید بیت نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت حکایت در عقد بیع سرائی متردد
بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان آن محلتم وصف آن
از من پرس که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو
همسایه منی بیت خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و ثنائی گفت فرمود تا جامه از وی برکنند و از ده
بدر کردند سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد
زمین یخ گرفته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند که
سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه آن حالت بدید

و این سخن شنید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ من
من ده که از تو صله بزرگست رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
امیر دزدان را بر وی رحمت آمد جامه او بداد و قبا پوستینی در وی
چند بران مزید کرد حکایت منجمی بخانه خود در آمد مرد بیگانه را دید که
با زن او بهم نشسته در غضب آمد و دشنام دادن گرفت
صاحبدلی بر حال او واقف گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی تو گفتی که
بیت ان انکر الاصوات در شان اوست مردم قریه بحکم
جاهی که داشت اذیتش می کشیدند و در آن بلا صبر میکردند
تا یکی از خطبای آن نواحی که با او عداوتی داشت نهانی بپرسیدن او
آمد گفت ترا خوابی دیده ام خیر باشد گفت چه دیدی گفت
چنان دیده ام که ترا آواز خوش بوده است و مردمان
از نفس تو در راحت اند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت

مبارک خواستت که دیده‌ام را بر عیب من واقف گردانیدی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من
در رنجند توبه کردم کزین پس خطبه نخوانم قطعه

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو شوخ دشمن چشم چالاک | تا عیب مرا به من نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی
بادایی که مستمعان ازو نفرت گرفتندی صاحب مسجد امیری
بود عادل و نیک سیرت نخواست که موذن را دل آزرده کند
گفت ای جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیم‌اند که هر یکی را
پنج دینار گرفته‌ام ترا ده دینار میدهم بجایی دیگر رو
برین اتفاق افتاد و برفت پس از مدتی در گذری امیر را
پیش آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که از آن
بقعه‌ام به ده دینار عزل خواستی اینجا که اکنون رفته‌ام
بیست دینار میدهند که بجای دیگر رو قبول نمیکنم امیر بخندید

مقرر کرده ام

وگفت

وگفت زنهار نستانی تا به پنجاه دینار راضی شوند و درین معنی
گفته‌اند بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ نماز تو می‌خراشد دل حکایت ناخوش آوازی
بانگ بلند قران همی خواندی صاحب دلی برو بگذشت گفت
ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت این زحمت خود را چندین میدهی
گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که مخوان بیت
گر تو قرآن برین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
دارد هر یک بدیع جهانی چگونه است که با هیچکس از ایشان
آن میل و محبت ندارد که با ایاز دارد و او زیادتی حسن ندارد
گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو نماید بیت

هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو   فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی
حکایت خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی نظری
داشت یکی از صاحب دلان گفت دریغ این بنده با حسن و جمال
و شمایل که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه خوش
بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت
مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی
برخاست بیت خواجه با بنده پری رخسار   چون در آمد ببازی و خنده
نه عجب گر چو خواجه حکم کند   وین کشد حکمهاش چون بنده
حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی نگفتار
و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت
کشیدی ترک او نگرفتی و گفتی   کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم   غیر از تو ملاذ و ملجایم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم   باری ملامتش کردم و گفتم
عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت
فرو رفت و گفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند

قوت بازوی تقوی را محل بیت پاکدامن چون زید بیچاره
او فتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود
و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک
نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد
بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر و خاک یکسان نماید برت
یاران نصیحتش کردند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم
کنه که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت
دوستان گو نصیحتم مکنید   که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف   دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

تا تو در بند خویشتن باشی   عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن   شرط یاریست در طلب مردن
دست رسد که آستینش گیرم   ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار
پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد دهنی گفت بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید / وین نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دل از دست رفته می گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

آن پادشاه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که
جوانی بر سر این میدان مداومت همی نماید خوش طبع شیرین
زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب از وی صادر میکردد چنین
معلوم می شود که دل آشفته است و شوری در سر و سوزی در دل دارد
که دل آویخته اوست و کرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند
جوان چون دید که عزم نزدیک آمدن او دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش / مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت
داری در قعر بحر محبت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی / چو عشق آمد الف از بی ندانی

گفتمش سخنی با من چرا نگویی که از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگه بقوت محبت محبوب از تلاطم امواج سر بر آورد و گفت

بیت با وجودت که وجود من نماند / تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این گفت و نعره بزد و جان بداد

حکایت یکی از متعلمان کمال
بهجتی داشت و مرید ملاطفتی معلم را از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او و سیلی و
زجر و توبیخ که در حق دیگران کردی در حق وی روا نداشتی و می گفت بیت

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم / اگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر با وی گفت چنانکه در آداب درس من نظر میفرمایی در آداب
نفس من همچنان تامل کن اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن
پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع بخش تا به تبدیل آن مشغول باشم
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظری که مرا با تست
جز هنر نمی بینم که حکما گفته اند بیت

چشم بد اندیش که بر کنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

بیت حدیث حسن خویش از دیگری پرس / که سعدی از تو حیرانست و مدهوش

حکایت شبی یاد دارم که یار
عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین

گشته شد شگفت آمدم که این دولت از کجا روی نمود دست

و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی گفتم بگمان

بردم که آفتاب برآمد و دیگر ظریفان گفته اند **قطعه**

چون گرانی به پیش شمع آید / خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده ایست شیرین لب / آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت دوستی را دوستی مدتها ندیده بود گفت

کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست

معشوق که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهدی که با حریفان بجفا کردن آمد از غیرت خالی نباشد

قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی با دوستی چون دو

بادام مغز در پوستی صحبت داشتم ناگاه اتفاق غیبت افتاد

پس از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد و گله کردن گرفت که

درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمد که چشم قاصد

بجمال تو روشن و من محروم **بیت** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده

که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن / رشکم آید که کسی در تو نظر سیر کند

باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم بمحبت

شخصی گرفتار و رازش در کنار جور فراوان بردی

و تحمل بیکران کشیدی باری بطریق نصیحتش گفتم که دانم که ترا در مودت

این منظور علتی نیست و بنای این مودت برای شهوتی نی اما با وجود

این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان

بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که

بارها این مصلحت که می‌بینی فکر کردم جور برضای او سهلتر می‌نماید که

صبر ازو و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر که چشم از

مشاهده برگرفتن **بیت** هر که بی او بسر نشاید برد / گر جفایی کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار / چند از آن روز کردی استغفار

نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری
داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا
بیت
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ۵ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم نه پسندیدم و دامن صحبت
درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم ۵ برو هرچه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر ۵ شنیدم که میرفت و میگفت بیت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ۵ رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر
بازآی و مرا بکش که پیشت مردن ۵ بهتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر باری عز اسمه پس از مدتی باز آمد حلق داودی متغیر شده
و جمال یوسفی بزوال آمده و بر سیب زنخدانش گردی نشسته و رونق
بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم
مثنوی
تازه بهار ورقت زرد شد ۵ دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست	ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوش است ۵ داند آن کین سخن همی گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز ۵ دل عشاق بیشتر جوید
روی تو همچو گندنا زاریست ۵ بس که بر می کنی و می روید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ۵ جو دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ۵ نگذاشتمی تا بقیامت که برآید
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ۵ چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است
بخندید و گفت ندانم چه بود رویم را ۵ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
هیچ تواند که بقوت پرهیزکاری بسلامت ماند گفت اگر از مه رویان
بسلامت ماند از زبان بدگویان نماند شعر
وان سلم الانسان من سوء نفسه ۵ فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن ۵ لیکن نتوان زبان مردم بستن
حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او
مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت مکروهست و هیات ممقوت

و منظر ملعون و شکل نامیمون تا غراب البین یا لیت بینی و بینک
بعد المشرقین و در همنشینی گفته اند علی الصباح بر روی تو هر که برخیزد
صباح روشن او تیره چون مسا باشد ۵ بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
دلی چنین که تویی در جهان کجا باشد ۵ عجب ترانکه غراب نیز از مجاورت طوطی
هم بجان آمده بود و ملول گشته لا حول کنان از مخالفت روزگار
می نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت اینچه بخت
نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آن بودی که با زاغی
بر دیوار باغی خرامان رفتمی صاحب دلی بشنید و گفت بیت
بار بسیار است این قدر زندان که بود همطویله رندان
تا چه گنه کرده ام که روزگار بعقوبت در سلک صحبت چنین ابلهی
خودرایی ناجنس خیره درایی مبتلا کرده است بیت
پس نباید بپای دیواری که بر او صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم که تا بدانی چندانکه دانا را از نادان
نفرتست نادان از دانا وحشتست قطعه

زاهدی در میان رندان بود ۵ زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین ۵ که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ۵ تو هیزم خشک در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ۵ چون برف نشسته و چو یخ بر بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر بودیم و حقوق
نان و نمک ثابت گشته آخر بسبب اندک آزار خاطر من روا داشت
ناچار مصاحبت سپری شد با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود
شنیدم روزی در جمعی این دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفت
قطعه نگار من چو در آید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفهٔ از دوستان نه بر لطف سخن بلکه بر حسن سیرت من گواهی
همی دادند او هم در آن جمله مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت قدیم
تاسف خورده و بخطای خود معترف شده چون این احوال معلوم
کردم دانستم که از جانب او هم رغبتی هست این چند بیت بیان
واقع و بفرستادم نظم نه ما را در میان عهد و وفا بود

جفا کردی و بدمهری نمودی   بیکبار از جهان دل در ندانستم که بر گردی
گران مجو بر باشی که بودی **حکایت** یکی را زنی صاحب جمال
درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن ماند و مرد از محاورت وی
بجان آمد و بحکم صداق از محاورات نجید و چاره ندانست تا گروهی آشنایان
بپرسیدن آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن
بر من چندان دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی**

گل بتاراج رفت و خار بماند   گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن   خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید   تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی
و نظر با رویی در تموزی که حرارتش آب دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت
تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب
که کسی بحدت حرارت تموز از من ببرد و شربت آبی
عطش از من فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی

ایت کرد زبان فصاحت از بیان ملاحت او عاجز ماند
دیدم قدحی برف آب در دست و شکر در آن ریخته و بعطر
درآمیخته یا قطره چند گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بستدم و بخوردم و
قرار زندگی را اسباب ساختم و عمر از سر گرفتم و گفتم خرم آن فرخنده طالع را که چشم
وفتد بر روی تو هر بامداد   مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت** سالی محمد خوارزم شاه
انارالله برهانه با ختا اختیار صلح افتاد بجامع کاشغر درآمدم پسری
دیدم بغایت در خوبی اعتدال و نهایت جمال چنانکه گفته اند
معلمش همه شوخی و دلبری آموخت   جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین قد و شکل و خوبی روی   ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و می گفت ضرب زید عمروا
گفت ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خطهٔ پاک شیراز
گفت از سخنان سعدی چیزی داری گفتم **شعر** بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو   علی جر ذیل لیس یرفع رأسه   و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین دیار
بزبان فارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد زمانی چند خاموش شدم گفتم
مثنوی
طبع ترا تا هوس نحو کرد / صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید / ما بتو مشغول و تو با عمرو زید
بامدادان که عزیمت سفر کردم کسی از کاروان گفتش که فلان
سعدیست دوان آمد و تلطف بسیار نمود و تاسف خورد که چندین مدت
چرا نگفتی که کمر خدمت بر میان بستمی و بشکر قدومت پرداختمی
گفتم ع باوجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر
درین خطه روزی چند بیاسائی تا در خدمت تو مستفید گردیم گفتم نتوانم
بحکم این حکایت مثنوی بزرگی دیدم اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی / که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند / چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر بدادیم و وداع کردیم
قطعه
بوسه دادن بروی دوست چه سود / هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ و زان رو زرد

شعر وان لم امت یوم الوداع تأسفا / لا تحسبونی فی المودة منصفا
حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای
عرب مر او را صد دینار بخشیده تا نفقه فرزندان کند دزدان بر کاروان
زدند و اموال ایشان بردند تا ما بازرگانان گریه و زاری کردند
و فریاد بیفایده نمودند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خویش بود
گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نبردند گفت بلی برده اند گفتم پس چرا
در تو تغیری پدید نیامده گفت مرا با آن چندان الفتی نبود که بجهت آن
دلم خسته باشد بحکم الحکمه شعر نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا
در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت
تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود و سرمایه عمرم وصال او
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو شد و دود فراق اندر وزن
جانم بر آمد روزها بر سر خاکش مجاور بودم و می گفتم
قطعه
کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا دیده ز جهان بی تو نمی بیند چشم   اینم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

انکه ز آرایش نگرفتی خواب   تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت   خاربن بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش لهو و لعب
درنوردم و گرد مجالست نگردم قطعه سود دریا نیک بودی

گر نبودی بیم موج   صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می نالیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت آورده اند که یکی از ملوک عرب را قصه لیلی
مجنون و حدیث او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردندش
و ملامت کرد که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
حیوانات گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون از غایت عشق
بنالید و گفت قطعه کاش آنانکه عیب من جستند

رویت ای دلستان بدیدندی   تا بجای ترنج در نظرت

بی خبر دستها بریدندی   تا از این کلمات ملک را در دل آمد که
حقیقت جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین آفت است
بفرمود تا طلب کردند و در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند ملک در هیأت او نظر کرد
شخصی دید سیاه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر نمود بحکم آنکه
کمترین خدم حرم او بجمال ازو پیش بود و بزینت ازو بیش
مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون
بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

شعر

یا لیت تدری بقلب الموجع   یا معشر الخلان قولوا للصحیح

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی   لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

ترا با درد من صحبت نباید   رفیق من کسی هم درد باید

گر با تو قصه گویم شب و روز   دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

قطعه

تندرستان را نباشد درد ریش   جز بهمدرد نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود   با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما   حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن   او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت آورده اند که قاضی همدانرا با نعل بند پسری سر خوش بود

و نعل دلش در آتش پیوسته در طلبش متلهف بودی و پویان و مترصد و جویان و بر حسب حال گویان

قطعه

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند　　بربود دلم ز دست و در پا افکند

این دیده شوخ می کشد دل بکمند　　خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

تا گاه نعل بند بچه در رهگذری پیش قاضی باز آمد و برخی زین معامله بسمعش رسیده بود و از انفعال و رنجیده دشنام داد و سقط گفت و سنگ برداشت و از بی حرمتی هیچ فرو نگذاشت و زاید الوصف آزرده گشته قاضی چون این حال بدید یکی از علمای معتبر که هم عنان او بود گفت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش　　وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

و در بلاد عرب گویند مثل ضرب الحبیب زبیب

بیت

از دست تو مشت بر دهانم خوردن　　خوشتر که ز دست دیگری نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که بنهانی صلح جویند

مثنوی

انگور نو آورده ترش طعم بود　　روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا آمد تنی چند از ثقات و عدول که در ملازمت او بودند زمین بوسیدند و گفتند باجازت سخنی در خدمت بگویم

اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست لیکن بحکم سوابق نعمت خداوندی مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت می شمرند طریق صواب خداوندی آنست که پیرامون این نگردی و فرش هوس در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است و ملکی رفیع تا بگناه شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی

مثنوی

بسا نام نیکوی پنجاه سال　　که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

شعر

ولو ان حب بالملام یزول　　لسمعت لکنا نعرب عذول

بیت

ملامت کن مرا چندانکه خواهی　　که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بی قیاس بریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد هر که زر دید سر فرود آرد

ور برآرد ز وی چنین دو ملک ادا آنکه بر دامنی ندارد دست در همه عالم ندارد کس
فی الجمله شبی در خلوتی میسر گشت
وهم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر
و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی غزل

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ۞
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ۞
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار ۞
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ۞
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ۞
یا از در سرای اتابک غریو کوس ۞
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود ۞
برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان وی از در درآمد
و گفت چه نشستهٔ برخیز و تا پای داری بگریز که حاسدان
بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا آتش فتنه که هنوز
اندکیست به آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد

وعالمی را فرا گیرد قاضی بشنید بخندید و گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ بیالاید ۞ روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید ۞ ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که
در ملک تو چنین منکر حادث شده است چه فرمایی ملک گفت
من او را از جمله فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار می شمارم
شاید که معاندان در حق او خوض کرده باشند این سخن بقبول
سمع من نمی آید مگر آنکه معاینه گردد که حکما گفته اند بیت
به تندی سبک دست بردن به تیغ ۞ بدندان گزد پشت دست دریغ
اتفاقا در سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطف
بیدار کردش که برخیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمدلله که هنوز
در توبه باز است بحکم حدیث که لا یغلق ابواب التوبة علی العباد
حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک الله و اتوب الیک قطعه

این دو چیزم برگناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم / ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت ترا درین حالت که برگناه خویش مطلع شدی توبه کردن سودی ندارد و موجب خلاص نگردد کا قال تعالی چه سود آنگه ز دزدی توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد هیچ وجه خلاصی صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی است ملک بشنید گفت آن چیست گفت

قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست زین گنه که مراست / تو داری امیدواری هست

ملک گفت لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت از چنگ من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از خطای او در گذشت و متعنتان که اشارت بکشتن او همی کردند گفت

ای که حمال عیب خویشتنید / طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود / که با پاکیزه رویی در گرو بود
شنیدستم که در دریای اعظم / بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندران سختی بمیرد
جوان گفت از میان موج تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر
ازین گفتن جهان بروی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی / چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی / حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در آداب صحبت

با طایفه از دانشمندان در مسجد جامع دمشق بحثی همی کردم که ناگاه

جوانی درآمد و گفت درمیان شما کسی هست که زبان فارسی داند جمع
عزیزان اشارت بمن کردند گفتم چه حاجتست گفت پیریست صد و پنجاه ساله
در نزع است و بزبان پارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نمی شود و
اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی شاید که وصیتی میکند چون بالینش فرا
آمدم این بیت می گفت قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس ⁂ دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم گفتند بس ⁂ پس معنی این سخن با شامیان بعربی گفتم
تعجب میکردند از عمر دراز او و تاسف میخوردند بر حیات دنیا
گفتمش چگونه درین حالت گفت چگویم و چگونه بیان کنم قطعه
ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ⁂ که از دهانش بدر میکشند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت ⁂ که از وجود عزیزش بدر رود جانی
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد را
نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاکت نکند
اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده پرآب کرد

و بخند

و بخندید و گفت هیهات هیهات ⁂ دست بهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف ⁂ خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست ⁂ پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید ⁂ چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیرمردی را حکایت کنند
که دختری جوانی خواسته و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته
و دیده و دل بر و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که
موانست گیرد و وحشت نپذیرد فی الجمله گفت بخت بلندت یار
بود و دیده دولت بیدار که در صحبت چون من پیری افتادی چون پخته پرورده جهان دیده گرم و سرد چشیده
نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد
مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان بیت
تا توانم دلت بدست آرم ⁂ ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت ⁂ جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرگران سبک
پایی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی اندیشد و هر روز یاری گیرد

و هر شب جای دیگر خسپد **قطعه** جوانان خرمند و خوبرخسار ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گل دیگر سرایند بخلاف پیران که بعقل و ادب
زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین سخن برین نمط بگفتم
گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت ناگاه نفسی سرد
از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من
وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیله خویش شنیدم که می گفت
زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری **بیت**
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و شور ازان سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتوان برخاست الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود کار بمفارقت انجامید چون از مدت
عدت بدرآمد عقد نکاحش بستند با جوان تند خوی ترش
روی تهی دستی بدخوی جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید
و شکر نعمت را همچنان می گفت که الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم
و بدین نعمت مقیم برسیدم **شعر** با این همه جور و تند خویی

بارت بکشم که خوبرویی **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوب روی
نیک تر آید که گل از دست زشت **حکایت** میهمان پیری شدم که مردی بود در دیار بکر
مال فراوان بود و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که
مرا در عمر خود جز این فرزند دیگر نبوده است درختی درین وادی
زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای
دراز نالیدم در پای آن درخت نالیدم تا این فرزند بمن بخشیده است
پسر حاضر بود شنیدم که آهسته با رفیقان میگفت چه بودی گر من بدانستمی که
آن درخت کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی **حکمت**
خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که
پدرم فرتوت است سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی
سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد گفتا چه خسپی که نه جای خفتن است

گم چون روم که پای رفتنت گفت شنیده که صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست چالاک و لطیف خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لبش از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برگذشت که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم چنانکه گفته اند بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من	آه دریغا آن زمن دلفروز

قطعه

پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر ایام خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا / که تو شیر مردی و من پیره زن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور شد دوستان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی تا برکت آن باشد که خدای عز و جل شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولیترست که گله دورست صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار کرد که قرآن بر زبان دارد و زر در میان جان بیت

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند	ور الحمد بخواهی صد بخواند

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم
عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه اگر مکنت داری گفت مرا که
پیرم با پیرزنان الفت نمی افتد پس جوان را با من پیری چه
دوستی صورت بندد **بیت**

زور باید نه زر که بانو را ٭ گزری دوست به که ده من گوشت

قطعه شنیده ام که درین روزها کهن پیری ٭
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ٭
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ٭
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ٭
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد ٭
ولی بحملهٔ اول عصای پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ٭
مگر بسوزن پولاد جامهٔ آهن گفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شوخ پاک دامن رفت (دیده جمله برفت)

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلاف و شناعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که
مر این پسر را تربیتی کن تا عاقل شود بعلم و ادب تعلیم کردش موثر نبود
کسی پیش پدرش فرستاد که فلان عاقل نمی شود و مرا
دیوانه کرد **قطعه** چون بود اصل جوهری قابل ٭ تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد ٭ آهنی را که بد گهر باشد
خر عیسی اگر بکعبه برند ٭ چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند داد که جانان پدر هنر آموزید که
ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل
خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که

هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند
و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند مت

سخت است پس از جاه تحکم بردن ٭ خو کرده به ناز جور مردم بردن

قطعه
وقتی افتاد فتنه در شام ٭ هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند ٭ بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل ٭ بگدایی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلای عصر ملک‌زاده را تعلیم کردی و ضرب بی‌محابا
زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش
پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد
استاد را گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا
نکردی که فرزند مرا سبب چیست استاد گفت که سخن اندیشیده باید
گفت و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را که
بر دست و زبان ایشان [illegible] رفته شود هر آینه بافواه گفته شود
و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش ٭ یکی از صد رفیقانش ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان ٭ ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس تادیب شاه‌زاده و تهذیب اخلاق خداوندزاده انبتهم الله نباتاً حسناً
باضعاف دیگران معلم را واجب باشد قطعه

هر که در خردیش ادب نکند ٭ در بزرگی صلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ٭ نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تقریر استاد پسندیده آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب او بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش‌روی
تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش
مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و از خواندن قرآن دل مردم سیه شدی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار
عارض سیمین یکی را بطپانچه سیاه کردی و گاه ساق بلورین دیگری را
بشکنجه نهادی القصه شنیدم که برخی از خباثت نفس او معلوم کردند
بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی پارسای سلیم نیک مردی
حلیم دادند که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و کودکان را هیبت استاد
اول از سر برفت و معلم دوم را ملکی دیدند مزاج دیو گرفتند

و باعتماد حلم استاد علم فراموش کردند و اغلب اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر و روی یکدیگر شکستندی

استاد معلم چو بود کم آزار — خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم و معلم اولین را دیدم
که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول
گفتم که ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده
بشنید بخندید و گفت نشنیدهٔ که گفته اند **مثنوی** پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش برکنار نهاد — بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت پادشاه زادهٔ
نعمت بی قیاس بدست افتاده بود فسق و فجور آغاز نهاد فی الجمله
از سایر معاصی منکری نماند که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش
آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که
دخل معین دارد **قطعه** چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی — اگر باران بکوهستان نبارد

بسالی دجله گردد خشک رودی — عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن
در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل
بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست **شعر**
خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر
انعام در افواه عوام افتاده **بیت** هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم — نام نکو چونکه برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی — دیدم که نصیحت در نمی پذیرد و دم
گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت کردم
و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم

و قول حکما را کار بستم	**مثنوی**	گر تو دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند		زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند		دست بر دست میزند که دریغ

شنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود
از نکبت حالش بدیدم که جامه پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه
می اندوخت مروت ندیدم در چنان حال ریش درونش را بناخن
ملامت خراشیدن و نمک بر جراحت مجروح پاشیدن مصلحت ندیدم و با خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی * نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند * زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را به ادیبی سپرد و گفت این
فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را
گفت فرمان بردارم سالی چند سعی نمود و بجایی نرسید و پسران
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مواخذت کرد که وعده خلاف کردی و آنچه گفتی بوفا نرسانیدی
ادیب گفت ای خداوند پوشیده نماند که تربیت یکسانست
ولیکن استعداد مختلف **نظم** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل
جای انبان میکند جایی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که

مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی **قطعه**

فراموشت نکرد ایزد در آن حال * که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد عقل و طبع و ادراک * جمال نطق و عقل و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف * دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت * که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر خود را نصیحت همیگفت یا بنی انک
مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال من انتسبت یعنی ترا
در قیامت خواهند پرسید که عملت چیست نگویند که پدرت کیست **بیت**

جامه کعبه را که می‌پوشند او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست
چنانکه سایر حیوانات را و چنین گفته اند که احشای مادر
بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند باری این نکته
پیش بزرگی میگفتم گفت جز چنین نخواهد بود در حال خردی با مادر

و پدر چنین معامله کرده اند و لاجرم در بزرگی نامقبول و نامحبوب قطعه
پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند
مثل کژدم را گفتند چرا در زمستان برون نیایی گفت
بتابستانم چه حرمتست که در زمستان برون آیم حکایت
فقیره درویشی حامله بود چون مدت حمل بسر آورد
و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت خدای عزوجل مرا
پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد شادمانی کرد و سفره یاران
بموجب شرط پیش یاران نهاد بعد ازان عزیمت شام افتاد پس از
گشتم بمحلت آن درویش گذر کردم و از کیفیت حالش پرسیدم
گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر
خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و گریخته است
اکنون پدر را بعلت آن سلسله در پایست و بند گران بر گردن
گفتم بلا را بآرزو از خدای تعالی خواسته است بیت

زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند
حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که
اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که
با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که مخالفت زیاد کند فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد جدال توانگری و درویشی
صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم
نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران
آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت
بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت
کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا این سخن ناپسندیده آمد گفتم ای یار توانگران صاحب دخل
مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف
مسافران و متحمل بار گران جهت راحت دیگران دست بطعام آنگه

و دراز کنند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله
مکارم ایشان به پیران و اقارب و جیران برسد
توانگران را وقف است و نذر و مهمانی ۵ زکوة و فطرت و اعتاق و هدیه و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ۵ جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی
اگر قدرت جود است وگر قوت سجود توانگران را میسر شود که مال مزکی دارند
و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ غرض حصول قوت طاعت در لقمه
لطیف است و صحت عبادت در کسوت لطیف پیداست
از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت آید و از پای
بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر **حکایت**
طفل بودم که بزرگی را پرسیدم حد بلوغ گفت در کتب مسطور است که
سه نشان دارد یکی هژده سالگی دوم احتلام سیم بر آمدن
موی پیش اما در حقیقت یک نشان آنکه در بند رضای حق بیش از آن
باشی که در بند رضای نفس و در هر که این صفت موجود نیست
نزد محققان بالغ نیست ۵ بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند ۵ وگر چل ساله را عقل و ادب نیست

بتحقیقش نشاید آدمی خواند ۵ جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار ۵ هنر باید که صورت می توان کرد
بایوانها پر از شنگرف و زنگار ۵ چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ۵ بدست آوردن دنیا
هنر نیست ۵ یکی را گر توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاده بود
و داعی هم در آن سفر پیاده بود که اتفاقا در سر و روی هم
دگر افتادیم و داد فسق و فجور بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم با عدیل خود
میگفت بوالعجب کاریست که پیادگان عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد
فرزین میشوند یعنی به از آن میگردند که بودند و پیادگان حاج
بادیه بسر بردند و بتر شدند بیت از من بگوی حاجی مردم
گزای را ٭ کو پوستین خلق بآزار میدرد در د
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک ٭ بیچاره خار میخورد و
بار می برد **حکایت** هندوی نفط اندازی همی آموخت
حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی / وانچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی

حکمت مردی درد چشم برخاسته بود و پیش بیطاری رفت که
مرا دوا کن از آنچه در چشم چهارپایان میکشید در چشم او کشید و کور شد
میان ایشان خصومت افتاد پیش داور بردند داور گفت
برو تاوان نیست که اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود ازین سخن آنست که هرآنکه ناآزموده را کارهای بزرگ
فرماید ندامت برد و نزدیک خردمندان بخفت رای
منسوب گردد

بیت

ندهد هوشمند روشن رای ∴ بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است ∴ نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان را پسری وفات یافت پرسیدند که
بر صندوق تربت او چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را
عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایها روا باشد
نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بران گذرند و اگر
بضرورت چیزی همی باید نوشتن این قطعه تمام است

وه که هرگه که سبزه در بستان ∴ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ∴ سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوند نعمتی گذر کرد بنده را
دست و پای بسته بود و عقوبت همیکرد گفت ای پسر
همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل بر وی اسیر کرده است
و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر خدای آر چندین جفا برین مپسند
روا مدار مبادا که فردا در محشر به از تو باشد و تو شرمساری بری گفته اند

بیت

بر بنده مگیر خشم بسیار ∴ جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ∴ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ∴ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش ∴ فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید کاینات علیه التحیة والصلوة که بزرگترین
حسرتی روز قیامت آن بود که بنده صالح را در بهشت برند

و خواجه طالح را در دوزخ ∴ بر غلامی که طوع خدمت اوست
خشم بیحد مران و خورده مگیر ∴ که فضیحت بود بروز شمار

بنده آزاده خواجه در زنجیر ○ حکایت سالی از بلخ
باشامیان عزیمت سفری کردم و راه از حرامیان پرخطر جوانی
به بدرقه همراه من شد سپرانداز و چرخ انداز سلحشور و بسیار زور که
ده مرد توانا کمان او بزه نکردندی زورآوران روی زمین پشت او
بزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده
نه جهان دیده و سفر کرده و آواز رعد کوس دلاوران بگوشش
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده و بار محنت و نکار کشیده ○
نیفتاده در دست دشمن اسیر ○ بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و این جوان در پی همدگر دوان هر دیوار قدیم که به پیش
آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه
برکندی و تفاخر کنان همی گفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ○ ما درین حالت بودیم که دو هندو
از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند در دست یکی
چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی بیت
بیار آنچه داری ز مردی و زور ○ که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان او
پدید آمده ○ بیت ○ بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند ○ جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ○ نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند ○ حکایت توانگرزاده را دیدم
که بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره درپیوسته که صندوق
پدرم سنگی است و کتابه رنگین و خشت فیروزه بکار برده
گور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک در آن بکار
برده درویش بچه چون این سخن بشنید و گفت تا پدرت از زیر
سنگ گران بجنبیده باشد که پدرم به بهشت رسیده باشد ○ بیت
خر که کمتر نهند بر وی بار ○ بره آسوده تر کند رفتار
در خبرست که موت الفقیر راحة پس منعم خبری ندارد که
بحسرت بگذارد بیت ○ مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید ○ وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ○ بهمه حال اسیری که ز بندی بره

خوشترش آن زاهدی که گرفتار آید فراغت فاقه نپذیرد و جمعیت در تنگدستی نه بندد یکی تحرم
عشا بسته است و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت
خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل پس
عبادت ایشان بمحل قبول اولی‌تر است که جمعند و حاضر نه پریشان
و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
و در اخبار رسول علیه السلام الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا شنیده الفقر
فخری گفتم خاموش که اشارت عالم صلی الله علیه وسلم الفقر طایفه است
مردان میدان رضا اند و هدف تیر بلا نه اینان که خرقه ابرار
پوشند و لقمه ادرار فروشند بیت ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا
فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید بجود نعمت
برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای
جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند یعنی که حق جل جلاله در محکم تنزیل
از نعیم اهل بهشت خبر میدهد قوله تعالی اولئک لهم رزق معلوم

تشنگان

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب
هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
عظیم مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
که حلال از حرام نشناسد قطعه سگی را اگر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کین استخوانست و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن
کردم و برهان بیاوردم انصاف از تو توقع دارم که
هرگز دیده‌ای توانگری را دست دعا بر کتف بسته یا بینوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده
یا کف از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند
و محتمل است آنکه یکی را نفس اماره مطالبه کند از درویشان چون
قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج
توامانند یعنی هر دو فرزند یک شکم اند مادام که این یک برجاست
آن دیگر بر پایست شنیدم که درویشی را با حدثی بگرفتند
با آنکه شرمساری بود و هم سنگساری گفت ای مسلمانان زر ندارم که

زن کنم و طاقت نه ارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله مواجب سکون و جمعیت اندرون که خواجه را است
یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد و هر روز طرب جوانی از سر گیرد صبح تابان را
دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ ... سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ... کی التفات کند بر بتان یغمایی

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ... کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مستوران که بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند
و عرض گرامی بر باد زشت نامی داده که گفته اند

با گرسنگی قوت پرهیز نماند ... افلاس عنان از کف تقوی بستاند

جواب درویش حالی که من این بگفتم عنان طاقت
درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت کردی

در وصف ایشان و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که توانگران
تریاقند و کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب نفور
مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا
بسفاهت و نظر نکنند مگر بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند
و فقیرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند
و غرور جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه
بینند مقربان حضرت عزت توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران
آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران
گیرد وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس روی خطاب
از من بدرویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند و ساهی مست
نعمتند و ملاهی قاصر همت اند و کافر نعمت ببرند و نخورند
و ندهند و اگر بمثل ابر نبارد بر کس نبارند و اگر طوفان از جهان
برخیزد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند
و از خدای عز و جل نترسند و درین معنی گفته اند بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک ... مرا هست بط را ز طوفان چه باک

دو نان چو کلیم خویشتن برون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

گفتم قومی از توانگران بدین صفت که بیان کردیم و طایفه
خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان خدمت بسته
دابر و بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مظفر موید منصور
مالک رقاب الانام حامی حوزه اسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر سعد بن زنگی
ادام الله ایامه و اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از آنجا که حد قیاس ما
بود اسب مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجارا راه مدارا گرفتیم

عذر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و چشم دادیم و بدین سخن ختم شد

باب هشتم در آداب صحبت

و حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت
آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

نصیحت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد و گفت
احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی بیت

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد ولا تمنن فان الفایدة الیک عاید
یعنی بخش و منت منه که نفع آن بسوی تو باز میگردد بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امید داری کز او بر خوری ۞ بهشت منه اره بر پای او ۞
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ۞ ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت ۞
منت منه که خدمت سلطان همی کنی ۞ منت شناس از او که بخدمت بداشتت

حکمت. دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند
یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد ۞
علم چندانکه بیشتر خوانی ۞ چون عمل در تو نیست نادانی ۞
نه محقق بود نه دانشمند ۞ چارپائی بر او کتابی چند ۞ ۞
آن تهی مغز را چه علم و خبر ۞ که بر او هیزم است یا دفتر ۞
علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن ۞
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ۞ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ۞
بی فایده هر که علم در باخت ۞ چیزی نخرید و زر بینداخت ۞

حکایت. ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران
کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که
خردمندان بقرب ایشان پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به ازین پند نیست ۞ جز بخردمند مفرما عمل

حکمت

گرچه عمل کار خردمند نیست ۞ حکمت سه چیز پایدار نماند
مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم
آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان
جورست بر درویشان بر مظلومان ۞ خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی ۞ حکمت هر آن سری که داری
با دوست در میان منه چه دانی که دشمن گردد هر رازی که نهان خواهی
با هیچکس در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد ۞ که بر سر تو مشفق تر
نباشد ۞ خاموشی به که ضمیر دل خویش ۞ با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای پسر آب ز سرچشمه ببند ۞ که چو پر شد نتوان بستن جوی
حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی
پادشاهان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن
کوچک را خوار دارد بدان ماند که آتش را مهمل دارد که گفته اند
امروز بکش چو می توان کشت ۞ کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را ۞ دشمن که بتیر می توان دوخت

حکمت سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند
شرمنده نباشی ⁂ میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است ⁂ کنند این و آن خوش دگر
باره دل ⁂ وی اندر میان کوربخت و خجل ⁂ در سخن با دوستان
آهسته باش ⁂ تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ⁂ تا نباشد در پس دیوار گوش
حکمت بر عجز دشمن رحم مکن که اگر قادر شود بر تو رحم نکند
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
حکمت هر که بدی را بکشد تا خلق را از آزار او و از عذاب او
برهاند او را خدای عز و جل عفو فرماید
پسندیدست بخشایش ولیکن ⁂ منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ⁂ که آن ظلمیست بر فرزند آدم
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن
رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب است

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ⁂ که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ⁂ از او برگرد و راه دست چپ گیر
حکمت هر که با دشمنان صلح آرد سر آزار دوستان دارد
فرد بشوی ای خردمند زان دوست دست ⁂ که با دشمنانت بود هم نشست
چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر
باشد ⁂ با مردم سهل خوی دشوار مگوی ⁂ آزار مجوی تا کار
بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید ⁂ چو دست از همه حیلتی
درگذشت ⁂ حلالست بردن بشمشیر دست حکمت
مردمان را عیب نهانی مکن پیدا که مر ایشان را رسوا کنی
وخود را بی اعتماد ⁂ هر که علم خواند و عمل نکرد ⁂ بدان ماند که گاو راند
و تخم نیفشاند ⁂ از تن بی دل طاعت نیاید ⁂ و پوست بی مغز بضاعت را
نشاید ⁂ نه هر که در مجادله چست در معامله درست بیت
بس قامت خوش که زیر چادر باشد ⁂ چون باز کنی مادر مادر باشد
نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست ⁂ کار اندرون
دارد نه پوست ⁂ بیت توان شناخت بیک روز در شمایل مرد

که تا بگاش رسیدست پایگاه علوم که جنبش نفس نکرد و بسا الهام عا[illegible]

حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد پنجه با شیر و مشت

بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست جنگ و زور آوری

مکن با مست پیش شمشیر در بغل نه دست حکمت

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویشتن بیت

سایه پرورده را چه طاقت آن م که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل میفکند م پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت کشیدن دارد

چون نصیحت نیایدت در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنانکه

سگ بازاری چون کلب صید را بینند خروش و مشغله بردارند و پیش آمدن نیارند

سفله چو به هنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته بین که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد خود

دام نگستردی حکمت زاهدان سد رمق خورند و حکیمان دیر دیر

و عابدان

و عابدان نیم سیر و پیران تا عرق نکنند و جوانان تا طبق

برگیرند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

عکس حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد و گر دانا

که جاهل بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی است [illegible]

تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند

قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود و گر جاهلی بزبان آوری

بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر می شکند

چه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی که با زاغ کنی هم قفسش

هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است ح

سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رایی بی قیاس درنگ

گروهی بعکس این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان اولیترست بحکم آنکه اختیار

باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل کشته شود

محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد

نیک سهلست زنده بی جان کرد کشته را زنده باز نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمر ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همیشه سبز است و این صفت آزادگانست

وین طریق صفت رهروان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

چون رامصای متردد باشی
آن طرف را اختیار کن که بی آزارتر باشد

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند اندر شام
لاجرم قیمتش ازآن همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بجایی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی ازان قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند

نادانرا بهتر از خاموشی نیست
اگر این مصلحت بدانستی هرگز نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به
کم زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحت کرد
جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میکرد
برو خود صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم

هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش

حکمت مصلحت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند

گر نشیند فرشته‌ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکوی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

مردم را عیب نهانی پیدا مکن که گفته‌اند هر که بطالت

دیگران را که همت نعمت بیش است صورت توانگر است
و معنی درویش — گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذمت ایشان روا مدار
خداوندان کرمند گفت خطا کردی که بنده درمند چه فایده
چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمی رانند مال بمشقت فراهم آرند و بخست
نگاه دارند و بحسرت بگذارند که حکما گفته اند که سیم بخیل وقتی از خاک
برآید که وی بخاک درآید — برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد — گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافتی الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکی نماید — محک داند که زر چیست و گدا داند که
ممسک کیست گفت این بتجربت می گویم که متعلقان بر در دارند
و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست رد
بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و با این همه
راست گفته باشند — آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست — گفتم بعذر آنکه
از دست متوقعان بجان آمده اند و از گدایان بفغان
و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود
دیده اهل طمع بنعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه بشبنم
حاتم طائی که بیابان نشین بود — اگر شهری بودی
از جوش گدایان بفغان آمدی و جامه بر تن پاره کردندی گفت نه که
بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه بمال ایشان حسرت می خوری
درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی
بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزینی بپوشیدمی
نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه تمام بینداخت
هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح — کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون
بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش

بحث با پسر برد حنک برخاست که لئن لم تنته لنرجمنک
دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی
بگوید قاضی چو [illegible] سخن ما بشنید سر بجیب تفکر فرو
برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که
توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه
هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است
آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را
لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره

توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره دری شدی
چو خرمهره بازار از و پر شدی

مقربان حضرت [illegible] درویش سیرتند و درویشان
توانگر همت [illegible] گرت ز دست

بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و
دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

ختم کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق
الباری عز اسمه و جل ذکره درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر
متقدمان بطریق استعارات تلفیقی نرفت فرد کهن جامه خویش
آراستن
به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی
طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظرست بدین علت که زبان طعن
دراز کرده که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی

[illegible] که [illegible] اینها صافی در سلک عبارت کشیده [illegible]

[illegible] نمود فصیحیه [illegible] طرافت آمیخته تا طبع ملول

[illegible] دولت قبول مقبول محروم نماند تا نعمت

بجای خود کردیم ۵ روزگاری درین بسر بردیم

[illegible] گوشش رغبت کس

بر رسولان پیام باشد و بس

کتابخانه [illegible]